



## دختری از جنس انتقام

قسم ۱۱ جنس از رمان: \_\_\_\_\_ دختری

به قلم سارا جون

#پارت اول

با صدای هلنا چشمامو باز کردم

هلنا: اقا بلند شهید

من: باشه هلنا میتونی بری

تعطیلی کرد و از اتاق خارج شد

پت و رو کنار زدم و از روی

تخت بلند شدم و به سمت WC رفتم و....

بعد از کارا ه خارج شدم

و به سمت کمد رفتم و کت و شلوار

مشکی رو از اویز بیرون کشیدم

و لباس خوابم و از تنم خارج کردم

و اون کت و شلوار رو پوشیدم

به سمت کتو بزرگ کنار آینه رفتم و

درشو کشیدم و کراوات خالخالی

رو برداشتم و کتو کنارش رو باز کردم

ساعت مچی مو برداشتم و

به دستم بستم از کمد پایین کفش مشکی

رو بیرون کشیدم و به پا کردم

بعد از آماده شدن به آینه نگاه کردم

بدون هیچ کم و کسری ای

پوزخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم

و از پله ها به سمت

پایین اومدم و به سمت میز رفتم

و روش نشستم

و شروع به خوردن صبحانه کردم

نگاهی به ساعت کردم

از روی میز بلند شدم اومدم بیرون

که هله سریع

با کیفم به سمت اومدم و به دستم داد

سری براش تگون دادم

و از پله ها پایین اومدم جیمز رو دیدم

که کنار ماشین منتظرمه

با دیدنم تعظیمی کرد و در عقب رو برام

باز کرد سری تگون دادم و سوار

ماشین شدم او هم سریع روی

صندلی راننده نشست و

شروع به حرکت کرد

در عرض ۱۰ دقیقه به شرکت رسید  
سریع پیاده شد و در رو باز کرد

پوزخندی زدم و از ماشین پیاده شدم  
و به سمت شرکت راه افتادم

به در شرکت رسیدم اما با چیزی که  
دیدم اخمام تو هم رفت

الیزابت رو دیدم خانوم ها پیشش و  
داره باهاشون صحبت میکنه و پاهاش

رو روی میز انداخته با شنیدن حرفاش  
ابرو هام بالا رفت

الیزابت.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسِ ما

به قلم سارا جون

#پارت 2

الیزابت: نمیدونی چقدر راشا عاشقمه و چه شب هایی با هم بودیم و خوش میگذشت

ابروهام بالا پرید من کی با این بودم خبر نداشتم

خانوم لیان به حرف در اومد و گفت

خانوم لیان: وای خوش به حالت من حتی جرئت نمیکنم جلوش تو چشمش نگاه کنم ولی واقعا خیلی زیباست

خانوم کیت: خب معلومه همه کارکنای خانوم چه مجرد چه متاهل دارن تو عشقش میسوزن

احمام از حرفشون تو هم رفت

رفتم جلو که با تق تق

کفشام نگاهشون بالا دادن با دیدنم

با هل از صندلی بلند شدن

الیزابت سریع پاهاشو از روی میز

برداشت و سیخ و ایستاد

همینطور که به سمت اتاق میرفتم

به الیزابت گفتم

راشا: خانوم میلین تا ده دقیقه دیگه منتظر برقه استعفاتون هستم

بعدم بدون توجه بهشون وارد اتاق شدم

حالم از ادم های دروغگو بهم می خورد

روی صندلی نشستم که برایان با همون

قیافه شیطونش وارد اتاق شد

برایان: بههههههه اقا راشا شنیدم از الی برگه استعفا خواستی

راشا: برایان بهت گفتم تو شرکت با هیچکدوم از زیردستانت گرم نگیر

برایان: باشه باشه تسلیم خب حالا موصوع چی بود چرا قراره اخراجش کنی

راشا: گفتن دروغ

برایان: چه دروغی

راشا: خوابیدم باهانش و عاشقش هستم و... از این مزخرفات

یه دفعه شروع کرد به قهقهه زدن و

تکه تکه گفت

برایان: دختر مردم اونقدر داره تو آتیش تو میسوزه که توهم زده

راشا: اروم بخندد برایان

برایان: ای بابا گیر نده دیگه داشتم میومدم اتاقت جولی و مولان و دیدم دارن با تمسخر با الی حرف میزنن

راشا: اونا دیگه کین

برایان: ا نمیشناسی خانوم کیت و خانوم

لیان ومیگم

اخمامو کردم تو هم و خواستم چیزی بگم که برایان زودتر گفت.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسِ ما

به قلم سارا جون

#پارت 3

برایان: باشه باشه نباید با دخترا گرم بگیرم

راشا: خوبه میدونی و باهاشون گرم میگیری

همچین نیششو باز کرد که تونستم تمام ۳۲ تا دندوناش و ببینم

راشا: اون پروژه ساختمان سیزده رو تموم کردی

برایان: اوه یادم رفت من یه جا کار داشتم فعلا

بعدهم سریع از اتاق بیرون رفت سری

از روی تاسف تکون دادم

که تقه ای به در خورد با صدای

سردی گفتم

راشا: بفرمایید

در اروم باشد و الیزابت رو دیدم

که وارد اتاق شد

الیزابت: سلام آقای واتسون

راشا: برگه تونو اوردید خانوم

الیزابت: اقا خواهش میکنم من نمیتونم استعفا بدم من باید خرج خانوادم و در بیارم

راشا: موقعی که داشتید اون خز عبات و میگفتید باید به این هم فکر میکردید

اشک از چشماش میومد بی تفاوت بهش نگاه کردم

با چشمای اشکی برگه رو روی میزم

گذاشت و از اتاق خارج شد

با تلفن به براین زنگ زدم

براین: بله آقای اخراج کن

راشا: این دختر و بفرست به شعبه دیگه

برایان: راشا خب مرص داری اخراجش میکنی

راشا: کاری رو که میگم بکن

بعدم تلفن و قطع کردم و به

صندلی تکیه دادم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 4

چشمامو بستم که صدای جیمز

و شنیدم چشمامو باز کردم

دیدم تو دستش قهوست اومد جلو

و قهوه رو روی میز گذاشت

و سریع از اتاق خارج شد نفس عمیقی

کشیدم اخلاقم طوری بود که

حتی مرد ها هم ازم میترسیدند

همینطور که قهوه رو

میخوردم به دکوراسیون اتاقم خیره شدم یه اتاق کار قشنگ با طرح مشکی

نمیدونم چقدر خیره نگاه کردم که

با اتمام قهوم دست از

نگاه کردن برداشتم و یه مداد

برداشتم و شروع به پیاده کردن

طرح توی ذهنم بر روی کاغذ کردم

داشتم بی وقته طرحم و میکشیدم و

کار هام رو انجام میدادم

با صدای برایان دست از کار کشیدم وقتی دستامو و تگون دادم باعث

شد تیریک تریک صدا بدن به برایان

خیره نگاه کردم که گفت

برایان: داداش ساعت ۱۲ ظهره بیا بریم رستوران چیزی بخوریم

سری تگون دادم و میزم و مرتب کردم

هرگز به جیمز اجازه نمیدادم

به میزم دست بزنه و خودم مرتب میکردم کیف پولم و در دست

گرفتم و با برایان از شرکت خارج شدیم و به سمت رستوران روبروی

شرکت رفتیم رستورانی که

بهترین اشپز ها در اون مشغول

به کار بودند به سمت میز مخصوصمون رفتیم همیشه تو یه ساعت

برای غذا یا عصرونه به اینجا میومدیم

مدیرش یک زن بود و همیشه گفت

دوست دختر برایان گارسون به سمتون

اومد و منو رو به دستمون داد گفتم

ارشاً: یه اسپاگیتی با مخلفات

بعد هم منو رو به دستش دادم برایان هم

سفارش مرغ سخاری داد

برایان: یه سوال همیشه برام پیش میاد چرا هر چی میخوری چاق نمیشی بدنتم تغییر نمیکنه

اخمامو کردم تو هم و گفتم

ارشاً: چون ورزش میکنم تو مشکلی داره

برایان: من غلطی بکنم مشکلی داشته باشم اون اخماتم باز کن

سری تکون دادم که سفارشمون رو

اوردن و با هم شروع به خوردن

کردیم غذا در سکوت صرف شد برایان

میدونست چقدر از اینکه هنگام غذا

حرفی زده بشه متنفرم بعد از اتمام غذا پول غذا رو روی میز گذاشتم و

برایان به سمت جین (مدیر رستوران)

رفت پس از جام بلند شدم

و از رستوران خارج شدم با صدای

جیغی سرم و برگردوندم اما

با چیزی که دیدم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسِ ما

به قلم سارا جون

## #پارت 5

با چیزی که دیدم کیف پولم از دستم

افتاد یه بچه وسط

جاده بود و یه ماشین با سرعت

بهش نزدیک میشد

تو یه تصمیم ناگهانی به سمت

جلو رفتم و بچه رو گرفتم و

به اون سمت پرتاب شدم

اروم از جام بلند شدم

و بچه رو روی زمین گذاشتم و شروع

به تکوندن خاک از کت و شلوارم

کردم و به اون بجه نگاه کردم

چیزی که متعجبم میکرد

این بود که دقیقا مثل بچیگهام بود

انگار که خودم بودم اما اون پسر بود

لبخند کوچیکی رو لبم ظاهر شد

من و یاد وقتی که با خانوادم

بودم مینداخت رو بهش گفتم

ارشاد: سمت چیه پسر جان

پسر بچه: آلا

چی گفت الاده سری تکنون دادم و

از کنارش رد شدم و به سمت

شرکت راه افتادم و براین و دیدم

با جین لب تو لب هستن

سری از روی تاسف تکون دادم و

وارد شرکت شدم و به سمت

دفترم رفتم که جک اومد و گفت

جک: اقا اقا

ارشنا: بله

جک: آقای واتسون برای بستن قرار داد اومدن

لبخند مرموزی رو لبم ظاهر شد گفتم

ارشنا: نیکولاس واتسون؟

جک: بله

ارش: خوبه کجا هستن

جک: تو دفترتون منتظر هستن

سری تکون دادم و وارد دفتر شدم

دیدم نیکولاس پاشو روی

پای دیگش انداخته و داره پیپ میکشه

نگاهم به پیپش افتاد

داشتم به گذشته برمیکشتم که سرم و

تکون دادم و اخمامو

تو هم کردم و رو به نیکولاس و

پسر نردبونش گفتم

ارشا.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس قلم

به قلم سارا جون

#پارت 6

ارشا: فکر کنم موضوع مهمی پیش آمده باشه که خودتون تشریف آوردین

نیکولاس: اوم وقتی قرارداد مهمی باشه باید پیام

پوزخندی زدم

ارشیا: خوبه

به سمت میز رفتم و قرار داد رو اوردم

و به سمت نیکولاس گرفتم

اونقدر ذوق داشت که یه شرکت عالی

داره باهاش قرار داد میبندد

که بدون خوندنش سریع امضا کرد

لبخند مرموری رو لبم ظاهر شد

نیکولاس گفت

نیکولاس: میخوام به افتخار این همراهی و بستن قرار داد امشب شما رو به تولد دخترم دعوت کنم

ابروهام بالا رفت خرس گنده الان باید ۳۰ سال سن داشته باشه رفته تولد

گرفته(امیدوارم کسی ناراحت نشه تو بد به سن نیست اما تو رمان)

تا اونجایی که میدونم امروز ۲۰ مرداده و

تولد اون ۵ اردیبهشته

سری تگون دادم و گفتم

ارشاد: باشه تشریف میارم

لبخندی زدن و از دفتر خارج شدن

پوزخند صدا داری زدم

لیوان اب پرتقال و برداشتم و همینطور

که در دستم داشتم گفتم

میدونم باهاتون چیکار کنم زندگیتو نابود میکنم کاری میکنم جلو پام

زانو بزنه اونقدر لیوان و فشار

دادم که صدای شکستن لیوان

و شنیدم و به خون هایی که

از دستم جاری بود نگاه کردم

یه دفعه در باز شد و صدای برآیان و

شنیدم که گفت

برآیان: وای ارشا نمیدونی چی شد...

با دیدن وضع دستم با سرعت به سمتم

اومد و دستمو گرفت وگفت

برآیان: با دستت چیکار کردی پسر

بعدم دستمال و برداشت و شروع به

پاک کردن دستم

نفسی کشیدم و گفتم

ارشاد: چیزی نیست براین

دستم را دستش بیرون کشیدم

و بلند شدم و گفتم

ارشاد: من دارم میروم به کارای شرکت برس

از شرکت بیرون اومدم و با راننده به سمت خانه راه افتادم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنوم ۱

به قلم سارا جون

## #پارت 7

نیکول دروازه رو باز کرد و

ماشین به داخل راه افتاد

راننده از ماشین پیاده شد و در

و اروم باز کرد سری تکون دادم

و از ماشین پیاده شدم و مستقیم

به سمت اتاقم رفتم و

خودمو با همون لباس روی تخت

انداختم

چند دقیقه بعد هُلن با یه

لیوان که نمیدونم داخلش چی بود

به سمت اومد و گفت

هلن: اینو بخور ارومت میکنه

لبخندی زدم و لیوان و ازش

گرفتم و شروع به نوشیدن کردم

بعد از این که همه رو خوردم

لیوان و به دست هلن دادم

به هلن خیره شدم زنی که از

بجگی همراه بود تو تمام

سختی های زندگیم همراه بود و

از راز هام خبر داشت

یه زن مو طلایی که الان چروک های

زیر چشمش پیدا شده بود

کسی که زندگیشو وقف من کرد

به حرف در اومد و گفت

هلن: امروز کسی اینجا نیست لباس‌تو در نمیاری

سری تکون دادم و گفتم

ارشّا: حال ندارم

هلن: میخوای کمکت کنم

ارشّا: حتما

خم شد و اول کتم رو از تنم بیرون

کشید و پیراهنم و در آورد

نگاهی به تنم کرد و گفت

هلن: میخوای بانداز رو از دور سینه هات باز کنم کسی اینجا نیست تا بفهمه

ارشأ: نه خودم باز ميكنم يه پيراهن گشاد از كدمم برام بيار

سري تكون داد و به سمت كمد رفت

دستمو بالا اوردم و

شروع به باز كردن بانداز كردم و

از دور سينه هام باز كردم

هلن همينطور كه با پيراهن

به سمتم ميومد و به دستم ميداد گفت

هلن: واقعا دلم براي سارا تنگ شده شيطوني هاش ليخند هاي از ته دلش

كي ميتونم ببينمش با همون لبخندا

ارشأ: ميبيني هلن ميبيني اما وقتي كه اين انتقام تموم شه

هلن: سارا تا کی میخوای زندگیتو وقت این انتقام کنی

ارش (سارا): تا وقتی که آتش درونم خاموش شه

بعدم پیراهن و پوشیدم و زیر پتو

خزیدم و گفتم

ارش(سارا): کسی اومد خونه خبرم کن میخوام فعلا بخوابم

بعدم چشمام و بستم که باعث شد

سه سوت خوابم ببره....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنون ۱

به قلم سارا جون

## #پارت 8

با صدا زدن های هلن چشمامو

سریع باز کردم و به هلن

نگاه کردم دیدم با استرس گفت

هلن: سارا یعنی اوم اقا لباس بپوشید

برایان اینجاست و دارن بالا تشریف میارند

سریع بلند شدم و پیراهن و از تنم در اوردم بانداز رو از روی تخت

برداشتم و شروع کردن به بستن دور

سینه هام روش هم یه ریدوشامبر

پوشیدم روی تخت نشستم که برایان

وارد اتاق شد و گفت

برایان: بههههههههه تو خوابی بلند شو مگه امشب قرار نیست خونه واتسون بریم

با حرفش سریع به ساعت نگاه کردم

هنوز شب نشده بود رو به برایان گفتم

ارشآ: تو برو بیرون من لباس بپوشم

برایان: چشمسشششش

از اتاق بیرون رفت که به سمت کمد

رفتم و یه کت و شلوار مشکی

و یه کراوات شیک برداشتم و

شروع به پوشیدن کردم

به سمت کشتو رفتم و به کفش مشکى و

ساعت و برداشتم و پوشيدم

و بيرون رفتم ديدم برايان داره

مشروب ميخوره وقتى نگاهش

بهم افتاد سوتى زد و گفت

برايان: كى ميرى اين همه راه و چه خوشگل شدى امشب

سرى تكون دادم كه بلند شد و با هم بيرون اومديم برايان گفت

برايان: داداش من امسب ماشين اوردم با ماشين من بريم

راشا: باشه

باهاش راه افتادم كه ديدم به سمت

به فرارى مشکى رفت

پشت سرش راه افتادم و جلو نشستم

برایان هم نشست و راه افتاد

آشنایی من و برایان از تصادف شروع شد پسری که تمام پول هاشو وقف خوشگذرونی میکرد

وقتی با هم دوست شدیم پدر برایان ازم خواست یه کاری کنم دست از خوشگذرونی برداره

با کمک پول هایی که پس انداز کرده بودم و پول های پدر برایان

با هم یه شرکت زدیم و ۵ ماه نشده

شرکتمون بزرگترین و بهترین شرکت

به حساب اومد

با دیدن خونه نیکولاس دست از فکر کردن برداشتم

وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم

دیدم ماشین های زیادی

پارک شدن پس فقط ما رو دعوت نکرده بود با هم وارد خونه شون شدیم

نگاهی به دختر نیکولاس جینی کردم که

اخمام رفت تو هم من که دختر

بودم خجالتم میومد این لباس ها رو

بپوشم اونو نمیدونم

یه دکلته که نه بالا داشت و نه پایین

فقط از نیم متر پارچه استفاده شده بود

اونقدر آرایشش غلیظ بود که اصن

قیافش معلوم نبود ریملش

ریخته بود زیر چشماش و مثل عروس مرده کرده بودش براین زیر گوشم گفت

برایان: صد رحمت به شیطان رجیم

بهش نگاه کردم دوباره گفت

برایان: مثل اینکه اقای واتسون پول نداشت برای دخترش لباس بگیره این چیه اخه

ارش: تو از کجا دخترشو میشناسی

برایان.....

ادامه دارد.....

رو بپوشم

رمان: دختری از جنس قلم

به قلم سارا جون

#پارت 9

برایان: قبلا میخواست خودشو بهم بچسبونه

راشا: که اینطور

با قدم های محکم به سمت نیکولاس رفتیم با دیدنمون

به سمتمون اومد و در همون حال گفت

نیکولاس: میا میا دخترم بیا اینجا

برایان کنار گوشم اروم گفت

برایان: به صدای گریه فک کنم علاقه شدیدی داشتند اسم دخترشونو میو میو گذاشتند

راشا: خنگول میو نه میا

دخترش با سرعت به سمتمون اومد و

با دیدنم با عشوه چند بار پلک زد

پوزخندی زدم که لبخند تعبیرش کرد

همچین نیشش و باز کرد که

دندونای کج و کولش معلوم شد

ابروهامو بالا انداختم

نیکولاس داد زد

نیکولاس: هاپی هاپی

برایان تو گوشم گفت

برایان: نه فهمیدم اینا به حیوون علاقه دارند لابد اسم زنگش موشیه

خندم و خوردم و به پسرش نگاه

کردم با دیدنش چشمم گرد شد

این چه پسری بود زیر ابروشو برداشته بود یه دستمال کوچیک به سرش بسته بود به دماغش چسب زده بود و رژ لب زده بود

برایان: به نظرت زنم میشه اخی گوگولی

راشا: پسر دختر نما

برایانه رد

داشت خندم میگرفت پسر و دختر

کنار پدرشون وایستاده بودن

نیشخندی زدم یادم میاد وقتی از ایران خارج شدن سریع اسمشون و عوض کردن

تا اونجایی که یادم بود اسم نیکولاس

سیروس بود و اسم دخترش طاهره که میگفت ملیکا صداش کنن

در صورتی که طاهر واقعا اسم زیبایی بود

پسرشم که اسمش جعفر بود پدر بزرگ

این اسمو انتخاب کرده بود

با صدای برایشان به خودم اوادم

برایشان: میخوای بریم برقصیم

ارشا.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ۱۰

به قلم سارا جون

#پارت 10

ارشأ: نه تو برو

سری تآون دادم و به سمت بیست

رفت

همینطور به وسط پیست خیره

شده بودم که یه دختر

مو طلانی به سمت اومد و کنارم نشست

دختر: سلام من کریستینا هستم

ارشأ: خب

کریستینا: ازت خوشم اومده میخوام با هم دوست شیم

ارشأ: هه گمشو

کریستا: چرا هانی

بعد خودشو بهم نزدیک کرد و گفت

کریستینا: یه روز و باهام بگذرونی خودت عاشقم میشی

یه دفعه یه گوریل انگوری جلوم ظاهر شد نصف صورتش زخم بود گفت

گوریل: تو با دوست دختر من چیکار داری

ارش: دوست دخترت خودش به سمتم اومد

کریستینا: وا مگه خودت نکفتی میخوای باهام باشی

ارش: تو الان نیومدی گفتی میخوای دوست شی

کریستا: وا من کی اومدم خودت اومدی پیشم

گوریل: عوصی

سری تکون دادم و از داخل کتم گوشیمو

بیرون اوردم و روی ازاد

زدم و صدای کریستینا پخش شد پوزخندی به قیافه بهت زده زدم و گفتم

ارشیا: ظبط همیشه برای اینکارا به درد میخوره

اون گوریل با عصبانیت دست کریستینا رو گرفت و به یه سمت رفت.....

میا.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 11

میا: واو چه جالب

خواستم اخم کنم اما با یاد نقشم لبخند مرموزی زدم و گفتم

ارشنا: اسم زیبایی دارید

خنده ای کرد و گفت

میخو نه؟

بلند شدم و دستمو به سمتش دراز

کردم و گفتم

ارشأا: افتخار يك دور رقص رو به من ميديد ليدى زيبا

دستشور رو دستم گذاشت و گفت

ميا: البته

با هم وارد پيست رقص شديم

و شروع كرديم به رقصيدن

موقع رقص اه از نهادم بلند شد

انقدر كه پاشنه پاش رو پام رفت

اخي بگو تو كه رقص بلد نيسي

غلط ميكني پيشنهادمو قبول ميكني

بعد از اتمام رقص به سمت مبلى

كه اونجا بود رفتم و نشستم

ناخودآگاه نگاهم به يه پسر

هیکلی که اونطرف نشسته بود

و پیپ میکشید و نیکولاس با رنگ پریده باهاش حرف میزد

به سمتشون رفتم و رو به نیکلاس گفتم

راشا: آقای واتسون من دیگه دارم میرم شب خوبی بود

دستمو به سمتش دراز کردم که

با هل فوری باهام دست داد

لبخند مرموزی زدم و برگشتم و

همه جا رو نگاه کردم تا

برایان و ببینم دیدم بغل یه دختر

وایستاده و دارن حرف میزنن

نگاهش بهم افتاد که اشاره ای کردم

سری تکون داد و به سمت اومد گفتم

راشا: من دارم میرم

برایان: با ماشین من برو من شاید امشب نیام

بعدم شیطان ابرو هاشو بالا انداخت

خنده ای کردم و رفتم بیرون

و سوار ماشین شدم و به سمت خونه

راه افتادم اما فکرم مشغول بود

اون پسر کی بود چرا نیکولاس رنگش پریده بود به زودی میفهمم

وقتی رسیدم خونه با سرعت به سمت اتاق رفتم و لب تاپ و

روشن کردم از طریق شنود و دوربین

کوچیکی که هنگام دست

دادن با نیکولاس بهش وصل کردم

دیدم دارن با هم صحبت

میکنن هدفون و رو گوشم گذاشتم

و صداشو شنیدم

نیکولاس: ق...قربان من....خخ..خبری ندارم

پسر: چطور خبر نداری علیرضا اون دختر و به تو سپرده بود

اخمام تو هم رفت علیرضا اسم

پدرم بود

پسر.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

پسر: ببین نیکولاس من سارا رو میخوام اگه پیداش نکنی زندگیتو به اتش میکشم

اخمام رفت تو هم این کی بود که

هم منو میشناخت و هم دنبالم بود

شروع کردم به صدا زدن هلن

(باید بگم عربیو ۵ ؟ )

ارشا: هلنا هلنا هلنا

بعد از چند دقیقه هلنا سراسیمه وارد

اتاق شد و با استرس گفت

هلن: بله اقا اتفاقی افتاده

ارشا: در و ببند و بیا نزدیک

در و پشت سرش بست و اومد نزدیک

با کنجکاوی گفتم

ارشاً: هلن این پسر و میثناسی

چشماشو ریز کرد و به لب تاپ خیره شد  
و یه دفعه چشماش گرد شد و با بهت گفت

هلن: امکان نداره

ارشاً: میثناسیش

هلن: مگه میشه نشناسم

ارشاً: اورن؟

هلن: اون.....

⇒

با نوازشی رو صورت‌م چشم‌امو

باز کردم دیدم جسیکا

روم خم شده و داره گونم و نوازش میکنه پوزخندی زدم و

دستشو کنار زدم و از روی تخت

بلند شدم و به سمت WC رفتم

صداشو شنیدم که گفت

جسیکا: چی شده عشقم نکنه نتونستی بخوابی

پوزخندی زدم الان ۱۷ ساله نتونستم

بخوابم این عذاب وجدان همراه بود

بعد ازیت عا از WC خارج شدم

که نگام به عکس پنج نفرمون که

تو قاب بود افتاد عکسی که به خاطر

پیروزی من گرفته شد

سارایی که تو بغلم بود و داشت میخندید

علیرضا و صحرایی که دستشون و

دور هم حلقه کرده بودند و نیمایی که

مٹ همیشه اخمو دستاشو به سینه زده بود

این آخرین عکسی بود قبل از این که

بدبختشون کنم

هنوز چشمای گریون و مظلوم سارا

جلو چشمام بود

الآن داشت چیکار میکرد زندست

یا مرده چه کاره هست

از اتاق اومدم بیرون صدای اروم

جسیکا رو که داشت با

گوشیش حرف میزد شنیدم با شنیدن

حرفاش اخمام تو هم رفت

جسیکا: عشقم امشب جورج خونه نیست شب میام پیشت ساعت ۹ اونجام بوس بابای

گوشیش و قطع کرد با شک به سمت

میز صبحانه که لیا آماده کرده بود

رفتم و روبروش نشستم جسیکا به

سمتم اومد و گفت

جسیکا: عشقم امشب سر کاری

امشب قرار بود نرم سر کار اما گفتم

جورج: اره

یه دفعه قیافش خوشحال شد و بوسی رو لپم نشوند و گفت

جسیکا: خوش بگذره.....

ادامه دارد....

رمان: دختری از جنقوم ۱۱

به قلم سارا جون

## #پارت 13

تمام عصر رو وقت کار تو اتاق

مطالعه کردم

نزدیک شب بود که بلند شدم و یه کت و شلوار پوشیدم و کیفم و برداشتم

و بعد از روبروسی با جسیکا بیرون رفتم و

سوار ماشین شدم اما به جای

کار یکم جلو تر پارک کردم که ماشینم

دید نداشته باشه

بعد از چند دقیقه جسیکا با یه پیراهن

مشکی و شلوار لی تنگ از خونه

خارج شد و با ماشینش راه افتاد

چشمالمو ریز کردم و

جوری که شک نکنه پست سرش راه افتادم

نزدیک بیست دقیقه بود دنبالش بودم

که دیدم جلوی یه خونه

ویلایی پارک کرد و وارد شد تصمیم

گرفتم چند دقیقه دیگه

یواشکی وارد خونه بشم ضبط رو روشن کردم همینطور که اهنگ گوش میدادم

چشمم به خونه بود کسی بیرون اومد

ببینم

وقتی حس کردم وقتشه از ماشین

پیداه شدم و سمت خونه رفتم

با کمک دیوار از روی دروازه

پریدم و وارد خونه شدم

حیاط بزرگ و قشنگی بود با احتیاط

رفتم جلو نگام به پنجره

ای که یکم با در فاصله داشت افتاد

اروم به سمتش رفتم

اروم دستگیره رو کشیدم از شانس خوبم

قفل نبود

اروم پنجره رو باز کردم و وارد خونه شدم نگاهی به اطراف کردم

با شنیدن صدایی از بالا گوشام تیز شد

و اون سمت رفتم

صدا از داخل اتاق میومد اروم در و باز کردم که ای کاش قلم پام

میشکست و هرگز وارد خونه نمیشدم

جسیکایی که همیشه دم از عشق و

عاشقی میزد حالا (دوستان یه تیکه....)

داشت لخت تو بغل اون مردیکه روش

بالا پایین میشد

سری تکون دادم و با فک متقبص شده

گوشی و از جیبم برداشتم

و با دستایی که از عصبانیت میلرزید ازش عکس و فیلم گرفتم

حداقل موقع طلاق زر نمیزد عاشقمه

بعد از عکس و فیلم برداری

با قدم های لرزون از خونه خارج شدم

و به سمت خونه رفتم

با قدم های سست وارد خونه شدم

و به سمت اتاقم رفتم

و روی تخت دراز کشیدم حدودا ساعت ۲ نصفه شب شده بود که

جسیکا وارد خونه شد داخل اتاق اومد

که گفتم

جورج: خوش گذشت

جیغی زد اما با دیدنم رنگش پرید و گفت

جسیکا: تو کی اومدی

جورج: نیم ساعتی میشه کجا بودی

به سمت اومد و خودشو تو بغلم جا داد و گفت

جسیکا: مشکلی برای دوستم پیش اومده بود رفته بودم پیشش

اخمم تو هم رفت قبلا هم خیلی میگفت میره پیش دوستش یعنی

همیشه با اون مردیکه بود و بهم خیانت میکرد اروم گفتم

جورج: جسیکا

جسیکا: جونم

خواستم چیزی بگم اما منصرف شدم

جورج: هیچی بخواب حتماً خسته ای

رنگش پرید و گفت

جسیکا: چرا باید خسته باشم

جورج.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

## #پارت 14

جورج: به خاطر اینکه کنار دوستت موندی و مشکلتش و حل کردی

لبخند زوری زد و دستشو نوازش

وار روی سینم کشید

از اون طرفم لبشو آورد نزدیک

دیگه حالش ازش بهم میخورد

با لبخند زوری دستشو کنار زدم و گفتم

جورج: خستم جسی بذار بعدا

پشت بهش دراز کشیدم و سه سوت

خوابم برد

آرشا(سارا)

هلن: اون پسر.....

با وارد شدن مکس بقیه حرفشو

خورد با عصبانیت رو به

مکس عریدم

ارشا: چیه

رنگش پرید و با من گفت

مکس: آ...اق...قا

ارشا: چیه

مکس: یه بچه اینجاست و میگه شما پدرش هستید

چشمای هلن گرد شد و گفت

هلن: اقا چیش هست

مکس: پدرش

لبام و جمع کردم تا خندم نگیره

هوووم پس دوباره شروع کردن

از طریق این کارا شهرت و ابرومو

به خطر بندازن

نیشخندی زد و به مکس گفتم

ارش: بیارش داخل

با حرفم با سرعت از اتاق خارج شد

هلن گفت

هلن: اقا مثل اینکه قراره براتون دردش درست کنن

ارشأا: درسته

هلن: نمیخوایید کاری بکنید

ارشأا: یو ه؟

بعد از چند دقیقه مکس با یه بچه

وارد اتاق شد سر بچه پایین بود

و قیافش تو دید نبود ابرویی بالا انداختم

به مکس و هلن اشاره کردم تا برن بیرون وقتی بیرون رفتن

رو به اون بچه و گفتم

ارشأا: که اینطور پس من پدرتم

سرشو بالا آورد با چیزی که دیدم چشم گرد شد

این که.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 15

این همون پسرست که نزدیک بود

تصادف کنه اخمامو تو هم کردم

و رفتم جلو و گفتم

ارشأا: من پدر تم ؟ ا؟

پسر: نه نیشتی

ارشأا: پس چرا دروغ گفتی

پسر: دیروز وقتی منو نژاد دادین یه ملده اومد پیشم و گفت بیگم شو ما بدل من هشتین

(دیروز وقتی منو نجات دادین یه مرده اومد پیشم و گفت بگم شما پدر من هستید)

ارشأا: که اینطور ازت میخوام از این به بعد منو بابا صدا کنی باشه؟؟

بچه: چشم

ارشأا: خوبه هلن هلن

انگار که پشت در بود سریع وارد

اتاق شد دست

بچه رو گرفتم و گفتم

ارشا: از این به بعد این پسر منه به همم بگو

چشماتشو ریز کرده و گفت

هلن: چه نقشه ای دارید

ارشا : خب منو شناختی به زودی میفهمی

سری تکنون داد و به بچه گفت

هلن: اسمت چیه عزیزم

بچه: آلااد

هلن: اراد چه اسم زیبایی

ارشا: گرسنت نیست

اراد: چلا هست (چرا)

دستشو گرفتم و با هم از اتاق بیرون

اومدیم و به سمت پذیرایی رفتیم

پشت میز نشستیم که یکی از خدمتکارا

با فصولی گفت

خدمتکار: اقا

بهش خیره شدم خودش ادامه داد

خدمتکار: این بچه کیه

اخمامو تو هم کردم و گفتم

ارشأ: به تو مربوطه

سریع سرشو پایین انداخت گفتم

ارشاد: این دفعه بهتون میگم این بچه پسر منه

و بدون توجه به چشمای گرد شده بقیه

شروع به خوردن وسایلی که روی میز بود کردم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 16

نگاهی به اراد کردم ابرو هام بالا پرید

مثل به ادم بزرگ شروع به

خوردن غذا کرد نگاهی به ساعت

کردم دیدم ساعت دقیق

۱۲ ظهره هلم با سینی پر از غذا

اومد جلو و همه رو روی

میز چید سری تکون دادم و شروع

به خوردن کردم

⇒

وارد دادگاه شدم و منتظر موندم

چند دقیقه بعد جسیکا

با وضع بدی وارد دادگاه شد

روی صندلی نشستیم که

قاضی گفت

قاضی: دلیلتون برای طلاق چیه

جورج: خیانت

جسیکا: چه خیانتی همش دروغه من همسرمو دوست دارم

سری از روی تاسف تکون دادم و

فیلم و عکس ها رو جلوی

قاضی گذاشتم با دیدن فیلم ها و عکس

ها هر لحظه چشماش گرد میشد

بعد از اتمام فیلم و دیدن عکس ها گفت

قاضی: حکم طلاق جاری میشه و مجازات خانوم جکسون به دلیل خیانت به شوهرشون ۲۰ صربه شلاقه

اخمام تو هم رفت دلم میخواست تو  
ایران بودیم تا سنگسار شدنش و ببینم

اما امریکا شهر ازادی بود و این کار ها  
یه جورایی شغل به حساب میشد

سری تکون دادم جس هنوز مدعی بود که خیانتی نکرده و عاشقمه

کلافه فیلم و عکس ها رو از قاضی  
گرفتم و به جسیکا نشون دادم

جسیکا با دیدن اونا رنگس پرید و  
دستاشو روی دهنش گذاشت

اروم سرمو بردم نزدیک و گفتم

جورج: منتظرم باش میدونم باهات چیکار کنم توجهی به دادگاه نمیکنم  
منتظرم باش

بعد از جاری شدن طلاق از  
دادگاه خارج شدم

داشتم از خیابون رد میشدم که....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

(دوستان ضمن اطلاع قسمت اصلی از زبان راشا هست و فردا نوشته میشه)

#پارت 17

داشتم از خیابون رد میشدم که به

پسر ریزه میزه بهم برخورد

کرد و با هم رو زمین افتادیم سریع

بلند شدیم

پسره چند قدم رفت عقب یه سوشرت کلاه پوشیده بود و

کلاهشو رو سرش گذاشته بود که باعث شده بود صورتش دید نداشته باشه

شلوارشو تگوند و گفت

پسر: معذرت میخوام

و سریع از کنارم گذشت ابرویی بالا انداختم همینطور

نگاش کردم که تو پس کوچه رفت از دیدم خارج شد

دستمو تو جیبم کردم

تا موبایلم و در بیارم یه دفعه چشمم گرد شد نه اثری از کیف پولم بود

نه اثری از موبایلم یه دفعه یاد اون

پسره افتادم و یه دفعه در رفتنش

با سرعت به همون سمت دویدم

انگار که دو دادم

همینطور رفتم و وارد اون پس کوچه

شدم و مستقیم رفتم

تا حالا اینور نیومدم با سرعت میرفتم که

وارد یه بازار کوچک شدم

تا حالا با این که ۳۴ سالم بود

این ور نیومده بودم

رفتم جلو با دیدنش کنار یه مغازه

با سرعت رفتم نزدیک و

تو یه حرکت دستشو گرفتم و پیچوندم

و پشت سرش گرفتم

باعث شد نالش در بیاد سرم و بردم کنار

گوشش و گفتم

جورج: حالا از من دزدی میکنی میدونم باهات چیکار کنم

همینطور که دستشو نگه داشته بودم

به سمت خیابون رفتم و

از اون بازار کوچیک بیرون اومدم

بردمش کنار ماشین و

تو یه حرکت کلاهشو از سرش در اوردم

اما با چیزی که دیدم چشمم گرد شد...

جسیکا

بعد از کلی جیغ و داد کردن به خاطر شلاق ها از دادگاه خارج شدم

واقعا از تهدید جورج ترسیدم تو این سه سالی که باهش ازدواج کرده بودم

میدونستم هر کاری بگه میکنه

به سمت ماشین رفتم

با صدای بوقی نگاهمو به اون سمت دادم

که حس کردم به یه سمت پرتاپ شدم

و دیگه هیچی نفهمیدم

رمان: دختری از جنسِ ما

به قلم سارا جون

#پارت 18

ارشاشا(سارا)

بعد از اتمام ناهار بلند شدم و

رو به بچه گفتم

ارشاشا: تا ده دقیقه دیگه تو اتاق باش

بعد از حرفم به هُلن اشاره کردم و

به سمت اتاقم شدم

و خودمو رو تخت پرتاپ کردم

و به ساعت خیره شدم

بعد از ده دقیقه دقیقاً تقه ای به

در خورد و اراد وارد اتاق شد

ابرو هام بالا پرید خوبه ادم وقت شناسیه خوشم اومد

اشاره کردم بیاد کنارم دراز بکشه

طرز نگاش عجیب بود و در عین حال

یه جورایی ادم و میترسوند دستمو اوردم بالا و گفتم

ارشاد: ببین اراد تا وقتی که اینجایی میتونی هر جا بخوای بگردی غیر اتاق آخری وگرنه تنبیه میشی با خدمتکارا عیر هلن حرف نزن وگرنه تنبیه میشی عیر من و هلن به حرف کسی گوش نکن چون..

تو حرفم پرید و گفت

اراد: تنبیه میشم

ارشاد: درسته بعدم تو حرفم نپر وگرنه تنبیه میشی حالا هر کاری دوس داری بکن میتونی بری بیرون

به جای اینکه بره بیرون خودشو تو بغلم انداخت و گفت

اراد: گفتم عیر اینکارا میتونم هر کاری دوست دارم بکنم فعلا میخوام تو بغلت بخوابم

ابرو هام بالا پرید چه پسر پروو ایه

همون لحظه هلن در و باز کرد و وارد اتاق شد خواست حرفی بزنه که

به اراد اشاره کردم و دستمو رو دماغم به نشونه ساکت گذاشتم

نگاهی به اراد کردم دیدم چشمش بستست و نفس های منظم میکشه

معلوم بود خوابه ناخودآگاه دستمو رو موهاش گذاشتم نوازشش کردم

موهای نرم و قشنگی داشت همینطور نوازشش کردم که خودشو بیشتر

تو بعلم فشرد چشمامو بستم و نمیدونم

چی شد خوابم برد

با حس یه چیز نرم رو لبم چشمامو خمار باز کردم

لبایی رو میدیدم که رو لبام بود و میبوسیدتم

فکر کردم خوابه اما حسش واقعی بود

چشم‌امو اول بستم و یه دفعه باز کردم

که.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسِ ما

به قلم سارا جون

#پارت 18

اما هیچکسی نبود فقط ارادی که

تو بغلم خواب بود

دستم رو لبم گذاشتم خیس بود

هوووف عجب خوابی

اروم اراد و از بعلم بیرون کشیدم و

رو تشک خوابوندمش

و از اتاق خارج شدم در عین حال

گره کراوات و شل کردم

و پایین رفتم و صدای خدمتکار فضول رو شنیدم

خدمتکار: یعنی اقا با کی رابطه داشته

هلن: وقتی چیزی نمیدونی حرف نزن

خدمتکار: اه ساکت شو شک ندارم با یه نفر خوابیده

انا: مری بس کن تو که چیزی نمیدونی قضاوت نکن

مری: معلومه که

مری: شاید به فرزند خونگی گرفته شده

هلن: بس کن مری برو سر کارت

مری: اه ساکت شو پیرزن

سریع از پله ها پایین رفتم و

به سمتش قدم برداشتم و یه

چک تو گوشش خوابوندم و با عریده گفتم

ارشاً: خفه شو کارت به جایی رسیده که به هلن توهین کنی ه

مری: آ...اا...فا...

ارشاً: خفه شو

بع رو به هلن گفتم

ارشأا: از حالا این اخراجہ وسایلشو بریز بیرون

و بدون توجه به خواهش ها و غلط کردم هاش وارد اتاق شدم دیدم

اراد با چشای گرد شده نگام میکنه

لبخند زوری ای روی لبم

نشوندم که ددستشو به سمتم گرفت

نگاهی به دستش کردم دیدم

یه قرص کوچیکه گفتم

ارشأا: این چیه

اراد: قبلنا مامانم عصبانی میشد اینا رو میخورد اروم میگرفت

ارشأا: مامانت الآن کجاست

اراد: مامان و بابام مردن و عموم من تو خیابون گذاشت که من و نجات دادین و....

واسم عجیب بود به جورایی زندگیش شبیه من بود

بدون فکر قرص و ازش گرفتم و بدون اب قورت دادم

و رفتم جلو و رو تخت کنارش نشستم

چشمم داشت خمار میشد نگاهی به

اراد کردم و گفتم

ارش: چه قرصی بود

اراد: باعث میشه بخوابی و اروم شی

دوباره خوب شی

سری تکون دادم دیگه نمیتونستم پلک هامو باز نگه دارم

و سرم رو پاش افتاد و خوابم برد

حس کردم دوباره لبایی رو لبم و داره

خیس میبوستم

سعی کردم پلک هامو تکون بدم اما نمیشد دستای بزرگ و قوی رو حس میکردم

که رو بدنم به حرکت در اومده بود

داشتم اسی میشدم نمیتونستم

چشمامو باز کنم به لحظه لب ها کنار رفت و رو گوشم اومد

و بوسه ای روش نشوند و با صدای ترسناک و کلفتی گفت

ناشناس: لذت ببر

و دوباره لب هایی که لبامو به

بازی گرفته بود

با صدای بوممی چشمم ناگهان باز شد و

دیدم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم لا

به قلم سارا جون

## #پارت 19

دیدم هیچ کی نیست با حال خراب

روی تخت نشستم

اعصابم داشت خورد میشد این چه وضعی بود شک ندارم خواب

نبود و واقعیت بود حسش میکردم

هنوز نرمی لباسو به یاد دارم

عیر ترس و وحشت حس های لذت و

گرما رو هم حس کردم

سریع سرم و چپ و راست کردم تا

این فکر ها از بین بره

اگر م به کسی بگم میگه طرف دیوونست از اتاق بیرون اومدم

که اراد و کنار در دیدم که سرش پایینه با تعجب کنارش رفتم و گفتم

ارشأ: خوبی پسر

سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد با دیدن

چشمایش جا خوردم

یه جوړه خط ؟ و مرموز بهم نگاه میکرد با تعجب گفتم

ارشأ: خوبی

اراد: البته قرص خوب بود

یاد سر دردم افتادم لبخندی رو لبم ظاهر شد و گفتم

ارشأ: درسته ممنون سر دردم خوب شد

اراد: بازم دارم هر وقت خواستیگ ید

قیافش واسم عجیب بود سری تگون دادم و از پله ها پایین اومدم که....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم لاا

به قلم سارا جون

که یه دفعه یاد نیکولاس و نقشه هام

افتادم سریع اخمامو

تو هم کردم و دوباره از پله ها

بالا رفتم و وارد اتاقم شدم

شدت اخمام با دیدن اراد وسط اتاق که سرش تو کشوم بود بیشتر شد غریدم

ارشاً: تو تو اتاق من چه غلطی میکنی

سریع سرشو از کشتی میز بیرون آورد و

با ترس بهم خیره شد

شدت اخمام بیشتر شد که گفت

اراد: هیچی کاری نمیکردم

رفتم جلو تر و گفتم

ارشّا: ببین بچه بخوای فضولی کنی شک نکن به شدت تنبیه میشی

اراد: من...

ارشّا: برد بیرون

همینطور سرش پایین بود از کنارم گذشت یه دفعه درد شدید رو توی

قلبم حس کردم اونقد شدید بود که

فریادی از درد کشیدم باعث شد

نگاه اراد بهم بیوفته و به سمت بدوه

واقعا دردم عیر قابل

تحمل بود همینطور با دستم روش فشار میدادم که اراد شروع کرد به جیغ زدن

جای بد واقعا اینجا بود که اتاق عایق صدا بود و بیرون نمیرفت

اراد از جیبش یه چیز کوچیک

بیرون آورد و تو دهنم گذاشت و

کنار گوشم اروم گفت

اراد: بجوش

اروم شروع به جوییدن کردم چشمام

داشت از درد روی هم می افتاد

کم کم حس کردم دردم داره کم میشه

و میتونم راحت نفس بکشم

با بوسه ای روی لبم چشمامو با درد باز کردم با چیزی که دیدم

چشمام باز تر از این نمیشد دیدم....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنون ۱

به قلم سارا جون

## #پارت 21

دیدم یه پسر عریبه روم خم شده

بدون اراده دستم و

بلند کردم تا تو گوشش بزnm اما

محکم دستمو گرفت

خواستم بلند شم که رو زمین افتادم

البته بهتره بگم رو زمین

انداختم از درد چینی به بینیم دادم

که دستشو رو دماغ گذاشت و کشید و گفت

پسر: ای پسر ناز نازی

نگاهی به اطراف کردم تا اراد و ببینم

اما هر چی نگاه کردم اثری ارزش پیدا نکردم

با صدای کلفت شده گفتم

ارشاد: اراد کجاست چه اتفاقی برایش افتاده

ابروشو بالا انداخت و چند ثانیه نگام کرد یه دفعه چشماش مرموز شد و گفت

پسر: هوم یه جای خوب آگه تو هم به حرفم عمل نکنی به سرنوشت اون دچار میشی

ارشاد: چه سرنوشتی

پسر: حالا بماند

روم خم شد و دستشو آورد نزدیک و

خواست رو صورتم بداره که

دستشو پس زدم پوفی کشید و یه دفعه هر دو تا دستم و بالا سرم قفل کرد و گفت

پسر: پسر جون درسته پسرى اما قدرتى ندارى

ارشأ: تمام اتفاقى كه برام افتاد تقصير تو بود

پسر: هوووم البته

قيافم مچاله شد اين ديگه چه خرى بود

نميدونست پسر نيستم و ميوسيدم

اييى بلا?? نكاش كردم كه گفت

پسر: چنه

بى پروا و بى حيا گفتم

ارشأ: تو من وبوسيدى

پسر: بله

ارشیا: از روم گمشو کنار چطور یه پسر یه پسر و میبوسه

نیشخندی زد و سرشو آورد نزدیک و کنار گوشم گفت

پسر.....

⇒

جورج: ت..و یه دختری

یه دفعه با زانوش به وسط پام کوبی

تا ته دلم خالی شد و

دستم از دور مچش شل شد و زانو زدم

دختر پسر نما از کارم گذشت تا فرار کنه

اما پاشو محکم کشیدم و رو زمین انداختمش و با دستم به جای

حساس گردنش ضربه زدم که باعث شد

بیهوش شه با درد از جام

بلند شدم عمیق نشده باشم خوبه

دختر پسر نما رو بغل کردم و

پشت ماشین انداختمش و رو صندلی

راننده نشستم و حرکت کردم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

## #پارت 22

ارشا

.

پسر: اینطوری میبوسه

بعد لباسو روی لبم گذاشت با دستم

سعی کردم کنارش بزنم اما

هر کاری کردم نشد چشمم و از خستگی بستم و دوباره سعی کردم

کنارش بزنم که حس کردم رو ویرم و

یه نفر داره تکونم میده

چشممو با خستگی باز کردم دیدم اراد

روم خم شده و داره با نگرانی نگام میکنه

ارشا: کو کجاست

اراد: کی کجاست

ارشأ: اویغ رږ

اراد: کدوم پسره

ارشأ: همون پسرۍ که من و

یه دفعه خفه شدم چطور میتونستم بگم

من وبوسیده نفس عمیقی کشیدم و

به اراد نگاه کردم دیدم داره با

چشای شیطان نگام میکنه

ارشأ: چه اتفاقی افتاده

اراد: هیچی یه دفعه قلبتو گرفتی و افتادی منم بقیه رو صدا کردم اما بیهوش شدی و رو تخت انداختمت و بقیه هم کمکم کردن

ارشأ: صداشون كردى اومدن

اراد: اره

داشتم بهش شك ميكردم اين

كى بود اتاق عايق صدا بود

پس چطور صداشو شنيدن و اومدن و كمكش كردن

واقعا مونده بودم اروم گفتم

ارشأ.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنوق ۱۱

به قلم سارا جون

## #پارت 23

ارشأ: تو کی هستی

رنگش پرید و گفت

اراد: منظورت چیه

ارشأ: اوایل به زبان بچگونه حرف میزوی به دفعه زبونت تغییر کرد و مسلط شدی و همه چی و بدون اشتباه گفتی با دادن قرصات خواب های عجیب میبینم

به دفعه اومد جلو و دستشو رو پیشونیم گذاشت و پوزخندی زد و گفت

اراد: هوووم دیگه چی

باور کردنی نبود نه میتونستم حرکت کنم

و نه حرف بزنم

قدرت تکلم و بقیه رو از دست داده بودم

همینطور خبره نگاش کردم

دستشو روی گونم کشید و گفت

اراد: میدونی هنوز در نظر من یک احمقی که هنوز متوجه نشدی پسری وجود نداره

منظورش و نمیفهمیدم دوباره به حرف در اومد

اراد: در ضمن من میدونم که پسر نیستی هووم اما بقیه بفهمن چی

نفس و به سمت فوت کرد باعث شد ازاد شم و نفس بلندی کشیدم

دستم رو گردنم گذاشتم دوباره گفت

اراد: اگه نیکولاس بفهمه دختری چیکار میکنی

اولین بار ترس به دلم افتاد با چشمایی

که ترس توش هویدا بود

بهش خیره شدم این بچه واقعا

عجیب و ترسناک بود یه دفعه.....

⇒

خدا رو شکر اصلا وزنی نداشت

وگرنه کمرم میشکست

بردم داخل پذیرایی و روی

صندلی کنار تلویزیون

نشوندمش و از الیور طناب گرفتم و

با گیر و گور پیچوندمش

الیور نگهبان خونه بود با طناب اون

دختر پسر نما رو

به صندلی بستم و به سمت اشپزخونه

رفتم یه لیوان برداشتم و

اونو پر از اب کردم دوباره وارد پذیرایی

شدم و با یه حرکت.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 24

ارشا

یه دفعه شروع کرد به تغییر کردن

با چشمی گرد بهش نگاه میکرد

رنگ چشماش تغییر کرد قدش شروع به بلند شد کرد یه دفعه

با دستاش جلوی چشماتو گرفت حس میکردم سائیز دستاش داره

حرکت میکنه چند دقیقه بعد دستاشو

برداشت اما من با چیزی که جلو روم بود

به سرفه کردن افتادم داشتم خفه میشدم

ترس همه وجودم و گرفته بود

بچه ای که الان جلو روم بود حالا به

همون پسری که تو خواب هام دیده بودم شده بود

به سمت اومد که با همون صورت کبود

سریع به عقب قدم بر داشتم

اما اومد جلو و به پشتم ضربه زد

کم کم راه نفسم باز شد

به حرف در اومد و گفت

اراد: اوه خدای من دیدی احمقی هیچ خوابی وجود نداره همش واقعینه

ارشّا: چی از جونم میخوای

اراد: خودتو

پوزخندی زدم و گفتم

ارشأ: رودل نکنی

صدای قهقهه اش بلند شد و گفت

اراد: کوچولوی احمق

ارشأ: به زودی هلم وارد اتاق میشه و

میبینت

اراد: هه اگه تا اون موقع تو اتاق باشییم

دستمو گرفت و با سرعت به سمت

پنجره برد و با هم به پایین

پرتاپ شدیم هر ان منتظر بودم رو زمین بیوفتم و بمیرم

اما فقط نیم سانت موند بود بیوفتم و

مغزم متلاشی بشه

یه دایره بزرگ رنگی جلوم ظاهر شد

و با سر واردش شدم

و یه دفعه محکم روی زمین افتادم و

نالم بلند شد به کنارم

نگاه کردم دیدم کنارم ایستاده و

با نیشخند نگام میکنه

اخمی کردم که به بدنم اشاره کرد

به خودم نگاه کردم اما چشمم گرد شد

دیدم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم      سارا جون

#پارت 25

دیدم با یه تاپ نازک کنارشم شروع

کردم به عربده زدن

کی لباسم عوض شد دستامو جلو سینه هام گرفتم که گفت

اراد: نترس من به دخترایی که سایز سینه اشون از C کمتر باشه نگاه نمیکنم البته شک داشتم دختر باشی

ارشاد: بهتر

اراد: ولی برای ناخونک زدن بد نیستی

اومد جلو تر که غافلگیرانه با تمام

قدرتم با زانو به وسط پاش کوبیدم

با صدای عربدش با دستام گوشم و

گرفتم گوشم کر شد

وجدان: بدبخت و عقیم کردی تازه میگی گوشم کرد شد

ارشأ:

با صدای قهقهه ی بلندی نگاهمو به اون

به اون سمت دادم

دیدم یه پیر مرد خیلی خوشتیپ جلو رومه خوسمان امد تو این سن عجب تیپی زده

وجدان: مگه اونا دل ندارن دوست دارن به تو چه ها ها ها

ارشأا: باش تسلیم

رفتم جلو و به اراد نگاه کردم

دیدم مثل اردک پشت سرم راه افتاده

اومد نزدیکم و کتتش و در آورد گفتم

الآنه که بزنه شل و پلم کنه

یه دفعه.....

ادامه دارد.....

ببخشید اگه پارت ها کوتاهه دوستان چون خود رمان سریع تموم میشه من باید پارت های کوتاه تر ب؟

رمان: دختری از جنوق ما

به قلم سارا جون

## #پارت 26

یه دفعه کتتش و روی شوئم انداخت و  
گفت

اراد: دوست ندارم کسی بدنت و ببینه

یه لحظه فقط یه لحظه  
دلم قیلی ویلی رفت

اما فقط یه لبخند کوچیک زدم و  
با هم پشت سر پیر مرده راه افتادیم

نزدیک یه غار رسیدیم با تعجب به  
غار نگاه کردم پیش از حد

برام آشنا بود واردش شدیم نمیدونستم  
چیزایی رو که میبینم باور کنم

نقاشی هایی رو دیوار ها کشیده شده بود

که دقیقا مثل نقاشی های خودم بود

داخل غار مثل داخل خونه بزرگ بود

که سه تا در داشت و باقی چیز ها

چند تا مبل اونجا بود پیرمرد

اشاره کرد روش بشینیم

با قدم های اهسته کنارش نشستیم که

گفت

پیرمرد: اراد یا ادوارد من و میشناسه اسم من ریچارد و درباره کارات میدونم چرا میخوای نیکولاس و نابود کنی

پوزخندی زدم و گفتم

ارش: آقای ریچارد شما که فهمیدین میخوام نابودش کنم پس باید بدونید چرا

ریچارد: میدونم مبخوام از زیون خودت بشنوم

ارشآ: حرفی ندارم

ریچارد: هیع باشه پس یه فرصت دیگه

ارشآ: باش

ریچارد: برو اون اتاق و یه لباس بپوش امشب شب سرنوشت سازه

بدون توجه به ادامه حرفش سریع

وارد اتاق شدم دیدم

یه لباس مجلسی مشکی کوتاه روی تخته همینطور خیره بودم

که یه زنه وارد اتاق شد و تعظیمی کرد و گفت

زن: من اریل هستم ارایشگر شما

با تعجب بهش خیره شدم و سری تکون دادم

روی صندلی نشستم که شروع کرد به کار کردن

احساس سنگینی رو سرم کردم دیدم موی مصنوعی به سرم وصل کرده

بعد از ارایش لباس و تنم کردم خدا رو شکر قشنگ شده بود

صورتم هنوز یکم قرمز بود

اریل یه دفعه با خجالت گفت

اریل.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 27

اریل: اوومم خانوم ارایشگاه رفتید

با گیجی گفتم

سارا: منظورت چیه

اراد: منظورش تمیزیه

چند دقیقه ای خیره نگاش کردم با فهمیدن موضوع با بناگوش

سرخ شدم وای خدا منظورش تمیزی بدنم بود

ریچارد: خانوم واتسون یه سوال دارم شما اینجا میخواید بمونید

سارا: معلومه که نه

ریچارد: باش پس تا ده دقیقه دیگه میتونید راه بیوفتنید

سارا: و؟

اراد: معلومه چی میگی کجا...

ریچارد: ادوارد به خواسته اون باید باشه که اینجا باشه یا نه

اراد: اما

ریچارد: ساکت

با خوشحالی گفتم

سارا: میتونید برید بیرون

سری تگون دادن و بیرون رفتن که سریع  
ارایش صورتمو پاک کردم

و کلاه گیس و در اوردم و اون لباس  
مسخره رو هم پاره کردم

به سمت کمدی که اونجا بود رفتم  
خداروشکر یه پیراهن مردانه

گشاد اونجا بود سریع پوشیدمش و  
بیرون رفتم دیدم

ریچارد با قیافه خونسرد و اراد با قیافه عصبانی رو مبل نشستن

اراد با دیدنم چشم غره وحشناکی رفت که امکان داشت خودمو خراب کنم

ریچارد: چشمتو ببند و چند دقیقه بعد باز کن

با ذوق سریع چشم‌امو بستم یه لحظه

## گوشت سوت کشید

و اروم شد چشمامو باز کردم دیدم

تو اتاقم با ذوق نشستم رو تخت

که در سریع باز شد و الیسا با گریه وارد اتاق شد

و محکم تو بغلم پرید و گفت

اليسا: اوپااااا(عزيم، برادر)

(الیسا چند سال کره بود و بعضی کلماتش به زبان کره ایه که معنیش و براتون مینویسم)

ارشأا: چی بگفت

از بعلم جدا شد و گفت

الیسا: یااااا(هی) نمیشه با احساس تری بگی

ارشأا: خب حالا چی شده

الیسا: بیچاره شدم

ارشأا: چرا

که همون لحظه در باز شد با دیدن

فردی که تو چارچوب در بود

نفسم گرفت این که.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 28

این که اراد بود البتہ در سائز

و چ ؟ همینطور بهش نگاه میکردم

که با جیغ الیسا دو متر بالا پریدم

الیسا: اووایاااا(عزیزم، برادر) گوش میدی چی میگم

ارشیا: ها؟

الیسا: چوگوله(میخواهی بمیری؟)

اخماف رفف فو هم به سمف الیسا برگشتم و نگاش کردم با نگام

یکم خودشو جمع و جور کرد

ارشاف: انقد به زبان دیگه حرف نزن خوبه فقط ۴ سال اونجا بودی

الیسا: دع(بله)

ارشاف: کاملا معلومه

با حرفم نیشش و باز کرد

اراد: شما کی هستید

الیسا: ای جونم این بچه کیه

اراد: من بچه نیستم

الیسا: اخی حالا اینجا چیکار میکنه تا اونجایی که میدونم با بچه ها میونه خوبی نداشتی

ارشا: تو اینجا چیکار میکنی و چرا بدبخت شدی

مثل اینکه داغ دلشو زیاد کردم اشک از چشمای قشنگش ریخت

رفتم جلو و تو بعلم گرفتمش و اونم  
های های شروع به گریه کردن کرد

ارشا: نمیخوای بگی چی شده

الیسا: بیچاره شدم

ارشا: خب بگو چرا

الیسا: نیک و میشناختی؟

ارشا: همون دوست دانشگاهیت

الیسا: اره

ارشا: خب

الیسا: وای یه علطی کردم وایلا

ارشا: اه بس کن بگو دیگه

الیسا: با یه دختره دیدمش نمیدونم چه اتفاقی افتاد اونقد عصبانی شدم که کار مزخرفی کردم

ارشا: چه کاری

الیسا: ازش خواستگاری کردم

یعنی با حرقش خفه شدم این چه علطی کرد با صدای عصبانی غریدم

ارشأ: ؤو الان چه زرى زدى.....

ااامه اارء.....

رمان: اءءرى از ءنقوؤ لاا

به قلم سارا ءون

#پارت29

⇒

با به ءركء ءمام اب ها رو روى

صورتش خالى كرم

با ءركءم سبخ وايسءاء و شروع كراء

به پلك زءن

مو های کوتاه پسر و نه چشمای قهوه ای لبای نیمه قله

قشنگ بود با صدام بهم خیره شد

جورج: چند سالته

فکر کردم سنشو بگه اما گفت

دختر پسر نما: به تو چه مفتشی

رفتم جلو و لباشو فشار دادم

که باعث شد لباش غنچه شن

صورتمو بردم جلو و تو یه سانتی اش گفتم

جورج: اسمت و سنت؟

دختر پسر نما: انا ۲۷ سال

جورج: اسمت آنا هست

آنا: اسمم اناستازیاست اما بهم میگن آنا

جورج: همه میدونن دختری

آنا: به تو ربطی نداره

با شیطننت لبم و روی لبش گذاشتم

و بوسه ای روش زدم و

سرم و عقب بردم بهش نگاه کردم دیدم

داره با چسمای گرد شده

بهم نگاه میکنه اروم و با شیطننت گفتم

جورج: ازدواج کردی

نفس عمیقی کشید و سرشو پایین انداخت و گفت

انا: اره

لبخند رو لبم ماسید گفتم

جورج: کجاست

انا: دیگه نیست

سرشو به دفعه بالا آورد و گفت

انا: کشتمش دیگه نیست

با چشمای گرد شده نگاش کردم ک..کشته بودنتی ۵

جورج: چ..چراا

به دیوار خیره شد و گفت

انا: بهم خیانت کرد روم قمار کرد و باخت خواستن بگیرم با چاقوی روی میز پنج صربه به شکمش زدم و فرار کردم

جورج: کسی میدونه

انا: همه میدونن

جورج: پلیسا نفهمیدن

پوزخندی زد و گفت

انا: هه کثافت با اینکه چاقو خورده بود باز هم زنده بود و اون دوستای قماربازش کشتنش و پلیسا هم اونا رو گرفتن

جورج: چرا باهش ازدواج کردی

انا.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسِ ما

به قلم سارا جون

#پارت 30

انا: بابام به زور منو بهش داد

را تُل

الیسا: اوپا ببخشید به خدا نفهمیدم دارم چی کار میکنم

ارشیا: برو تو اتاقت

الیسا: اما

عربده زدم

ارشیا: الیسا تا نکشتمت گمشو تو اتاق

با رفتنش خودمو رو تخت پرتاپ کرد و دستمو روی پیشونیم

گذاشتم این دختر و زیادی ازاد گذاشتم

الیسا یه جورایی خواهرم بود

وقتی از دست اون عوصی ها فرار کردم و با برابیان کار کردم

چند ماه بعدش که برای دعا

به کلیسا رفته بودم

یه دختر بچه کوچولو رو توی کلیسا پیدا کردم که کنارش یه نامه بود و

داخلش نوشته بود

«از دخترم مراقبت کنید من توانایی و دارایی برای بزرگ کردنش ندارم»

از اون روز اون بچه رو پیش خودم اوردم و اسمش و الیسا گذاشتم

خودم بزرگش کردم برای دانشگاهش اونو به کره فرستادم

الیسا و برایان هرگز نفهمیدن که من پسر نیستم و دخترم

حالا که اومده می‌گه از یه پسر خواستگاری کردم

با حس چیزی رو لبم چشمامو باز کردم دیدم اراد دستشو

رو لبم گذاشته و تکون میده دستشو کنار زدم و گفتم

ارش! چیکار میکنی

راستش الان که میبینمش یادم میره اراد همون پسر دیلاق گندست

اراد: میخوام لو بدمت

ارشأ: چی و

اراد: انتقامتو

سریع سیخ نشستم که دوباره درازم کرد موندم با این که تو بدن بچست

چه زوری داره دراز کشیدم که خودشو

روم کشید سعی کردم برم عقب اما نشد

لبخندی زد و بهم خیره شد بهش نگاه کردم حس کردم نمیتونم تکنون بخورم

اراد سرشو جلو آورد و یه دفعه.....

ادامه دارد .....۱.

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

## #پارت 31

یه دفعه در باز شد با ترس نگاه کردم

دیدم رایان با چشمای خمار و

ویسکی به دست تو چارچوب در هستش

با حس سبکی

نگاهی به اراد کردم دیدم کنارم دراز کشیده از تخت پایین پریدم

و رفتم جلو و دست برایشان و گرفتم و پایین بردم وقتی

وارد پذیرایی شدیم برایشان و روی مبل گذاشتم و به سمت

اشپزخونه رفتم در یخچال و باز کردم و

شیشه شیر رو بیرون کشیدم

لیوانی رداشتم و شیر و ریختم داخلش

و کمی عسل قاطیش کردم

کنار برایان رفتم و شیر عسل رو به خوردش دادم

سرم و برگردوندم دیدم اراد با اخمای تو هم و لبای جمع شده دست به سینه

بالای پله ها و ایستاده با حس فشار به مثانه ام سریع از کنار

برایان رد شدم و خواستم خودمو توی WC بندازم که

اراد دستمو گرفت و گفت

اراد: دیگه بهش دست نزن

ارشآ: برو بابا

خواستم دستمو جدا کنم اما مثل کنه چسبیده بود

ارشأا: ولم كن

اراد: دىكه بهش دست نزن قبوله؟

ارشأا: ولم كن بابا ريخت

اراد: چى

ارشأا: باشه قبوله ولم كن ريخت ريخت

دستش شل شد كه خودمو

سريع تو دستشويى پرت كردم

وراحتہ ﷻ \_\_\_\_\_

از WC بیرون اوادم و به مبل نگاه کردم

اما اثری از براین نبود

با تعجب به اطرافم نگاه کردم اما ندیدمش با صدای

جیغ الیسا از اتاق خوابش با سرعت از پله ها بالا رفتم و

در و باز کردم اما با چیزی که دیدم

دهم شیش متر باز موند و

خون جلوی چشمم و گرفت

دیدم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنوم ۱

به قلم سارا جون

## #پارت 32

دیدم بر ایان داره الیسا رو میبوسه و  
الیسا دست و پا میزنه

با عصبانیت رفتم جلو و بر ایان و از  
الیسا جدا کردم و مشتی تو صورتش

کوبوندم و هلش دادم کنار به الیسا نگاه  
کردم دیدم با لباس خواب

در حال گریه کردنه سری از روی تاسف تکیون دادم و یقه بر ایان

و گرفتم و به سمت اتاقم بردم و روی  
اتخت انداختم

مطمئننا فردا چیزی یادش نمی‌موند که چه غلطی کرده پتو رو

روی اون مرتب کردم و از اتاق بیرون اومدم و در رو قفل کردم

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها پایین اومدم و رو مبلی دراز کشیدم

چشم‌امو بستم نمی‌دونم چی شد کم کم خوابم گرفت

با کوبوندن به در چشم‌ام و با کرختی باز کردم

دیدم صدا از اتاق خودم میاد تازه یادم اومد برایان و

تو اتاق انداختم و در رو از پشت قفل کردم از جام بلند شدم

که بدنم صدا داد به مبلی عادت نداشتم و الان ، به سمت

در رفتم و با کلید بازش کردم با دیدن

برایان خندم گرفت دیدم

با مو های شلخته و چشای خمار و

لباس کج و کوله جلومه

تصمیم گرفتم درباره دیشب چیزی بهش نگم با یه لبخند

نصف و نیمه گفتم

ارشاد: خوبی

برایان.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 33

بریان: چه اتفاقی افتاده من اینجا چیکار میکنم

ارش: مست کرده بودی و اینجا اومدی

یه دفعه قیافش ترسوند شد و گفت

برایان: حرفی زدم؟

الیسا: اوپاااااااااا

برگشتم دیدم الیسا با یه تاپ و شلوارک جلو رومه

با دیدن برایان ایستاد براش چشم و

ابرو اومدم تا عادی باشه

الیسا: برایان خوبی

برایان: تو کی اومدی

الیسا: دیروز

خدا رو شکر دیشب و یادش نمیومد نگاهی به ساعت کردم

و به سمت اتاقم رفتم و در و قفل کردم

شروع به باز کردن

پیراهن کردم و روی تخت پرتش کردم

و به سمت

کمد رفتم و یه بانداژ بیرون اوردم و شروع به بستن دور سینه هام بستم

وقتی از محکم بودنش خیالم راحت شد کت و شلوار کرمی رو از کمد

بیرون اوردم و پوشیدمش یه کفش مشکی و ساعت مارک دار هم

بیرون اوردم و پوشیدمش با رصایت

از آینه به خودم نگاه کردم

اما نیشم به طور خودکار بسته شد

و با بهت برگشتم

اراد به میز تکیه داده بود و با ابرو های

بالا و لبخند کوچیک

خیره نگام میکرد اب دهنم و قورت دادم و گفتم

ارش! از کی اینجا یی؟

اراد: هووووم نترس تازه اومدم

سری تکنون دادم ک از اتاق خارج شدم

و خواستم از پله ها پایین بیام اما

با حرف الیسا با قیافه سکنه ای بهش

خیره شدم

الیسا: اوپا این پسر کوچولو کیه که باهات وارد اتاق شد؟

نگاهی به اراد کردم دیدم با نیش باز

خیره نگام میکنه

اب دهنم و قورت دادم و با قدم های

اروم از خونه خارج شدم

بدون توجه به راننده خودم رو صندلی راننده نشستم و حرکت کردم

اعصابم واقعا خورد شده بود این

پسر کی بود و چرا باید

پیش من میومد...

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

⇒

داشتم از این دختر میترسیدم با یه لبخند زوری دست و پا شو

باز کردم تا از اینجا بره زده منم نکشته باید دعا کنم

از جاش بلند شد و گفت

انا: خروجی کدومه؟

راه و بهش نشون دادم که سری تکون داد و از جلو چشمام دور شد

وقتی مطمئن شدم رفته به الیور زنگ زدم و گفتم تعقیبش کنه

و ته و توی قضیه رو در بیاره ببینه چکارست

خودمو روی مبل پرت کردم یه دفعه

یاد جسیکا افتادم

تعجب میکنم خبری ازش نیست حتما ترسیده گوشیمو که از دختره

گرفته بودم رو روشن کردم وقتی روشن شد بعد از زدن کلمه رمز بازش کردم

ابروم بالا رفت ۱۰ تا تماسخ بی پاسخ از کریس داشتم و به تماس از ناشناس

با کنجکاوی با شماره ناشناس تماس گرفتم که به خانوم پاسخ داد

خانوم: الو بفرمایید

جورج: ببخشید با این شماره تماس گرفته بودید

خانوم: اوه شما آقای بتمن هستید

جورج: درسته

خانوم: شما خانومی به نام جسیکا مولان میسناسید

جورج: درسته همسر سابقم بودن چطور

خانوم: من دوستش هستم متاسفانه جسیکا تصادف کرده

با بیخیالی گفتم

جورج: خب چیکار کنم

خانوم: ایشون فوت کردن

نفسم و فوت کردم بیرون و گفتم

جورج: ببین خانوم شک ندارم این هم یکی از نقشه های احمقانه جسیکا است مرده که مرده از دستش راحت شدم

تقویت گوشتی رو قطع کردم

همون لحظه گوشتیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم الیوره

جورج: الو چی شد؟؟

الیور.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 35

ارشیا

رسیدم شرکت واز ماشین پیاده شدم که

یه دختر محکم بهم برخورد کرد و

به فارسی گفت

دختر: ای تو روح

اخمام و تو هم کردم که گفت

دختر: ببخشید اقا عجله داشتم

سری تکون دادم و از کنارش گذشتم و

سوار اسانسور شدم

دختره هم پشت سرم اومد طبقه ۱۰ رو زدم که کنجکاو گفت

دختر: اقا شما تو این شرکت کار میکنید

سرم و تکون دادم دوباره گفت

دختر: اول اینکه اسمم ایداست دوم شما رئیس شرکت و میشناسید

اسمش ایرانی بود سری تکون دادم و بهش خیره شدم

چشمای ابی لبای سرخ دماغ معمولی و موهایش ۵

به فارسی گفت

ایدا: فکر کنم لاله حرف نمیزنه

دوباره گفت

ایدا: میگن رئیس شرکت ادم خشن و سردی هستش و توجهی به زنا نداره

من برای منشی گری اومدم

اخماف رفت تو هم حتما برایان پخش کرده که به منشی نیاز داریم

ارشاف: خانوم محترم وقتی وارد شرکت میشید مراقب زیونتون باشید که کار دستتون میده

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت

ایدا: خودم میدونم شما ابدارچی شرکت هستید

سری از روی تاسف تکون دادم و دوباره دکمه ۸ زدم که همون لحظه

اسانسور ایستاد با چشمای کنجکاو نگاهم کرد دستشو گرفتم و از اسانسور

بیرون پرتش کردم و دوباره دکمه ۱۰ و زدم خواستم دوباره وارد شه اما

در بسته شد و حرکت کرد چقد زر میزد خسته نشد

وقتی اسانسور ایستاد بیرون اومدم و

مستقیم وارد اتاقم شدم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم: ۱ سارا جون

و خودمو روی صندلی پرت کردم

سرم و بهش تکیع دادم

احساس خستگی شدید میکردم تقه ای به در خورد چشمام و

باز کردم و صاف ایستادم دیدم لیلی وارد اتاق شد لیلی دکتر مورد اعتماد

من بود و درباره جنسیتم خبر داشت

با همون چهره همیشه خندونش گفت

لیلی: بههههههههه آفای واتسون چطوری

ارشأ: بد نیستم تو خوبی

چشماشو ریز کرد و گفت

لیلی: چته چرا خسته ای

ارشأ: بعدا برات همه چی و میگم چی میخوری

لیلی: یه قهوه تلخ

سری تکنون دادم و ابدارچی و خبر کردم

تا برام دو فنجون قهوه بیاره

بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد و فنجون ها رو روی میز گذاشت و گفت

جک: اقا یه خانوم برای استخدام منشی... اومده

ارشأ: بفرستش داخل

سری تکنون داد و از اتاق رفت بیرون و

همون دختر پر حرف وارد

اتاق شد و با صدای مطلوبی گفت

ایدا: سلام

ابروم بالا پرید لیلی گفت

لیلی: سلام عزیز برای استخدام منشی اومدی

ایدا: بله

لیلی: مدارکت لطفا

ارشیا: چطور میخوایید تو شرکتی کار کنید که رئیسش به ادم خشن و سرده

با تعجب سرشو آورد بالا و با دیدنم چشماش گرد شد لیلی گفت

لیلی: موضوع چیه

همینطور که خیره نگاش میکردم شروع به تعریف اتفاقاتی که تو اسانسور افتاد کردم

همون لحظه برایان وارد اتاق شد و گفت

برایان: ارشا مدیر عامل شرکتی که چند ماه بود قرار بود باهانش قرار داد ببندیم اومده

سریع از جام بلند شدم و گفتم

ارشا: بفرستش داخل

و رو به ایذا گفتم

ارشا: تو استخدامی از الان استخدامی لیلی کار هاتو بهت می‌گه

و به لیلی اشاره کردم سری تکیون داد و با هم از اتاق خارج شدند

همون لحظه برایان با یه پسر وارد اتاق شد یرم و اوردم بالا اما با چیزی که

دیدم چشمم گرد شد و دهنم خشک شد دیدم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 37

ارشنا: ادوارد

ادوارد: سلام من مدیر عامل شرکت تورندو هستم برای بستن قرارداد اومدم

و به اون ادم هایی که کنارش بودن اشاره کرد و اونا هم بیرون رفتند

برایان هم پشت سرشون رفت با بهت گفتم

ارشأا: ادوارد تو اینجا چیکار میکنی

ادوارد: شما منو میشناسید

ارشأا: چرا مسخره بازی در میاری

اخمأشو تو هم كرد و گفت

ادوارد: اقای محترم فكر كنم اصلا حالتون خوب نیست و این جلسه قرار داد رو به فردا موکول میکنیم

و سریع از اتاق خارج شد سرم و تكون دادم شاید به هم شباهت داشتن

اون میدونست من دخترم پس علكی الان نمیگه اقا

برایان با قیافه اخمو وارد اتاق شد و گفت

برایان: معلومه داری چیکار میکنی پسر فراریش دادی چرا

ارشّا: براین اصلا خوب نیست امروز تو شرکت و اداره کن

و سریع از شرکت خارج شدم و بدون سوار شدن تو اسانسور

از پله ها با سرعت پاییین اومدم و به سمت ماشین رفتم و پشت رل نشیتم و حرکت کردم

وقتی رسیدم با سرعت وارد خونه شدم دیدم الیسا داره فیلم میبیننه گفتم

ارشّا: اون بچه بالا ؟؟!

و بدون اینکه جوابش و بشنوم

از پله ها بالا رفتم و در اتاقو باز کردم

اما اثری ازش ندیدم

به سمت WC و حموم رفتم اما ندیدمش

تمام اتاق ها رو گشتم اما پیداش نکردم

رفتم پایین و رو به الیسا گفتم

ارشیا: اراد اون بچه کجاست؟

الیسا.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 38

الیسا: کدوم بچه

ارش: همونی که امروز صبح تو اتاقم بود

نگاه اندر سهیفانه ای بهم کرد و گفت

الیسا: پیچاسا(دیوونه شدی) بچه کجا بود

با بهت روی مبل نشستم منظورش چی بود اراد کجاست

همینطور سرم و فشار میدادم که الیسا

با نگرانی به سمتم اومد و گفت

الیسا: اوپااا کِنچانا(حالت خوبه؟)

ارش: نه

تو سرم درد شدیدی رو احساس میکردم

دستم رو روی سرم گذاشتم و دیگه

هیچی نفهمیدم

سَلٰ یٰ ؟

با بسته شدن چشمای ارشا و افتادنش رو مبل شروع به صدا زدن هلن کردم

الیسا: هلن هلن

بعد از یه دقیقه هلن با قدم های سریع به سمت اومد و با دیدن

ارشا به سمتش دوید و دستشو رو گردنش گذاشت و خواست به اتاق بیره

بلند شدم تا بهش کمک کنم اما هلن گفت

هلن: خودم می برمش خانوم

ابرومو بالا انداختم و گفتم

الیسا: ok

بعد رو مبل نشستم فکر کنم انتقد کار کرده دیوونه شده

بچه رو از کجاش در آورده نکنه

با کسی رابطه داشته

از وقتی اومدم هرگز بچه ای ندیدم

با باز شدن در نگاهمو به اون

سمت سوق دادم دیدم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم لا

به قلم سارا جون

دیدم برایان وارد خونه شد

با لبخند بلند شدم و گفتم

الیسا: سلام خوبی

برایان: سلام مرسی تو خوبی ارشا کجاست

الیسا: هووم خوبم بالاست

خواست حرکت کنه که گفتم

برایان: نه نرو حالش خوب نیست

سری تکون داد و روی مبل نشست و گفت

برایان: نمیدونم چشمه امروز به مدیر شرکتی که قرار بود باهاش قرار داد ببندیم چی گفت که از اینجا رفت و قرار داد و به فردا....

السا: اوووه امروز درباره یه بچه حرف میزد

برایان: چه بچه

الیسا: میگفت اراد و دیدی اون بچه رو و از این جور چیزا

برایان: هووممم

با صدایی نگاهمو به بالا دادم و راشا رو

دیدم داره با اخمای تو هم پایین میاد

با نگرانی گفتم

الیسا: راشا خوبی

شدت اخماش بیشتر شد و گفت

راشا: بد نبودم تا خوب بشم

ابرو هام بالا پرید این چش شد با دقت گفتم

الیسا: اوممم منظورت درباره اون بچ....

قبل از اتمام حرفم گفت

ارشیا: هیچ بچه ای وجود نداره

و با عصبانیت از خونه خارج شد به هلن نگاه کردم دیدم

تو چشمات اشکيه رو بهش گفتم

الیسا: اتفاقی افتاده

هلن.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

## #پارت 40

هلن: چیزی نیست

ارشا

واقعا اعصابم خورد شده بود

هه توهم نزده بودم که به

شکر خدا اتفاق افتاد اما عجیب بود توهمی داریم که به غار برم با چند نفر اشناشم

پوووففف با دیدن سه تا مرد که دست یه دختر و با زور

به سمت ماشین میکشیدن اخمام رفت تو هم و رگتم جلو

با دیدن قیافه گریون دختر معلوم شد دارن به زور میبرنش

با عصبانیت به سمتشون رفتم و گفتم

ارشأ: معلومه چه غلطی میکنید

با دیدنم به سمتم برگشتند مرده گفت

مرد: بچه تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

ارشأ: هه ولش کنید

دوستش به سمتم اومد و دستشو مشت کرد و به سمت صورتم آورد

قبل از اینکه کاری کنم دستی مچشو گرفت و محکم پیچوند

با تعجب برگشتم اما با دیدن ادوارد

چشمام گرد شد

با بهت گفتم

ارشأ: ادوارد

نگاهی بهم کرد و با اون ارازل درگیر شد

و در عرص به دقیقه همشون در رفتند

با دیدن ادوارد که اون دختر و بعل کرده پوزخندی زد من خر و بگو

فکر کردم من و نجات داده سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم

و سریع از کنارشون گذاشتم یه لحظه

صدای اراد و تو گوشم شنیدم

دستم رو سرم گذاشتم و چشمامو بستم

اراد: سارا من فقط به قسمت از زندگیت بودم و حالا دیکه نقشی ندارم متاسف خیلی راز وجود داره و باید بهش دست پیدا کنی

با درد قدم هام و تند کردم و رفتم جلو

با دیدن ماشینیه که

به سمت می اومد چشمامو بستم و منتظر موندم تا زندگی گند ام تموم شه

اما.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسِ ما

به قلم سارا جون

#پارت 41

ایدا

با صدای لیلی به خودم اومدم

لیلی: از رفتار های ارشا ناراحت نشو اون چند ساله که اینطوریه

با کنجکاوی گفتم

ایدا: چرا

لیلی: شخصیه

یعنی با حرفش کف شدم شدید

کامل خیت شدم

به سمت میزی رفت و گفت

لیلی: این میز تو امیدوارم دووم بیاری

ایدا: شک نکن

لیلی: خواهشانه زیاد حرف بزن نه تو کارش دخالت کن وگرنه اخراجت میکنه

ایدا: باش

لیلی: جلو من راحت باش اما کنار اون باید بگی چشم

ایدا:وا

لیلی: والا

به فارسی گفتم

ایدا: خب بگو اب هم بخورم اخراج میکنه

لیلی: شک نکن

با بهت گفتم

ایدا: تو فارسی فهم ؟ ؟

لیلی: البته

ایدا: از کجا

للیلی: خب ارشا ایرانیه و بهم یاد داده

با جیع گفتم

ایدا: ارشا فارسی بلده؟؟؟

للیلی: خب اره

یعنی تمام حرفام تو اسانسور لال بودنش وای خدا استخدامم کرده عجیبه

با خجالت اب دهنم و قورت دادم و لیلی گفت

للیلی: چی شده

ایدا: به فارسی یه حرفایی زدم که نباید میزدم

للیلی: چه حرفی

ایدا.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 42

ارشا

اما قبل از اینکه ماشین بهم بخوره

تو بغل یه نفر پرت شدم و

با هم به یه سمت پرتاپ شدیم با درد چشمم و باز کردم

ناگهان یه طرف صورتم سوخت با بهت

به ادوارد نگاه کردم که یه سیلی

تو صورتم کوبونده بود با صورت سرخ از عصبانیت رو بهم عرید

ادوارد: معلومه چه غلطی میکنی

از جام بلند شدم و بدون جواب دادن

به سوالش از کنارش گذشتم

و به سمت کلیسا راه افتادم

وقتی رسیدم اروم از پله ها بالا رفتم و

اروم روی نیمکتش نشستم

و سرم و پایین انداختم با دستی روی شونم سرم و بالا اوردم

خواهر و دیدم که با لبخند زبانش بهم نگاه میکنه به حرف در اومد و گفت

خواهر: چه اتفاقی افتاده

ارشاب: خواهر نمیدونم چی شده اما هی دارم توهم میزنم

خواهر: چه توهمی

با این سوال تمام اتفاقات و برایش تعریف کردم لبخندی زد و بلند شد

خواهر: هر کار یا اتفاقی برات می افته بنا بر توهمت نیست هر کدوم دلیلی دارن

و وقتی یه عالمه حرف زدیم و خالی شدم

و از کنارم گذاشت نگاهی به ساعت

کردم دیدم نزدیک ۳ ساعت

داشتم باهاش صحبت میکردم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 43

از کلیسا بیرون اومدم همون لحظه گوشیم زنگ خورد

نگاهی کردم دیدم برایانه دکمه اتصال و زدم و تماس برقرار شد

ارشنا: الو

برایان: الو و.... پسره... (واس سن شما خوتیب سف) ( کجایی

ارشنا: کلیسا

برایان: بیا خونه الیسا داره از نگرانی میمیره و تو کلیسایی

ارشأا: الآن ميام خونه

و بدون توجه به فوش هاش گوشى و قطع كردم

دلم براى خانوادم تنگ شده بود پدر و مادرى كه با خودخواهى من و تو

اين دنيا تنها گذاشتند و خودشون رفتند اون دنيا

بهتر بود اين انتقام و تموم كنم داشتم خسته ميشدم حتى

الان خواهر هم باهام شوخى گرفته

با كرختى به سمت

خونه راه افتادم

وقتى به خونه رسيدم بدون توجه

به اونا مستقيم به سمت اتاقم رفتم و

خودم و روى

تخت پرت کردم و چشمامو بستم تا یکم بخوابم

تنها چیزی که الان نیاز داشتم یکم خواب بود

تا ضعفم از بین بره و فردا تمام ضعف هام از بین بره

چشمامو بستم و سه سوت خوابم برد....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 44

با صدای هُلن از جام بلند شدم

سری تکون دادم و به سمت

کمد رفتم و یه کت و شلوار سفید بیرون اوردم و جلوی اینه

رفتم و شروع به پوشیدنش کردم برای

اولین بار با دقت به صورتم

نگاه کردم چشای به رنگ یخی دماغ معمولی و لبای نیمه قلوه

و مو های کوتاه که دو طرفشو زده بودم و یه قیافه مردونه درست کرده بود

تنها مشکل ابرو هام بود که دخترونه بود و...

سری تکون دادم و بدون پوشیدن ساعت کفشم و به پا کردم و از اتاق بیرون اومدم

الیسا با دیدنم جیغ زد

الیسا: اوپا!!!!!!!!!!!!

و محکم خودشو تو بغلم انداخت دستامو دورش حلقه کردم

و کنار گوشش گفتم

ارشأ: متأسفم آكه نكرانت كردم

اليسأ: همين كه سالمى برام كافيه اويأ؟؟؟؟

ارشأ: جانم

اليسأ: ميشه انتقام تو فراموش كنى

دستام كه رو موهاش بود از كار ايستاد

اخماف رفت تو هم و گفتم

ارشأ: الى من ٢٥ سالمه و نصف عمرمو با انتقام گرفتن از نيكولاس زندگى كردم و حالا...

وسط حرفم پريد و گفت

اليسأ: آكه برات ارزش دارم اين انتقامو فراموش كن

نفس عصبی ای کشیدم و از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدم

راننده هم به سمت شرکت راه افتاد ....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 45

وقتی رسیدم با اسانسور بالا رفتم و

وارد شرکت شدم

دیدم برایان با قیافه استرسی روی صندلی نشسته

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم

ارشأ: اتفاقی افتاده

با دیدنم مثل فشنگ از صندلی بلند شد و به سمت اومد و گفت

برایان: ادوارد پاتر مدیر عامل شرکت تورندو میخواد قرار داد تو خوش بسته بشه

ابرو هام بالا پرید تصمیم گرفته بودم این توهم یا واقعیت و به

فراموشی بسپر م پس گفتم

ارشأ: خوبه خوش کجاست؟

برایان: نیم ساعت تا اونجا راهه

ارشأ: پس باید عجله کنیم تا برسیم

برایان خنده ای کرد مثل اینکه به خاطر رفتار من استرس داشت

با هم به سمت ماشین بر ایاں رفتیم

ایدا هم چون منشی بود و بهش نیاز داشتیم باهامون اومد

با ایستادن ماشین جلوی یه قصر ابرو هام بالا پرید و گفتم

ارش: خونس اینجاست؟؟

برایان: اره

ایدا: با این قصری که من میبینم تعجب داره قراره باهامون قرار داد ببنده

ارش: قضاوت نکن

از ماشین پیاده شدیم که نگهبان به سمتمون اومد و

ما رو تا داخل قصر راهنمایی کرد

وارد قصر شدیم با چیزی

که دیدم دهنم باز موند و صورتم سرخ شد دیدم....

ادامه دارد.....

برایان: ارشا

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 46

دیدم یه دختر با لباس زیر وسط پذیرایی و داره میرقصه

ادوارد هم فقط با یه شلوار رو مبل نشسته بود و همینطور که

مشروب میخورد به حرکات دختر نگاه میکرد اخمام تو هم رفت

با براین و ایدا جلو رفتیم با صدای

پاهامون ادوارد

چشمای خمارشو به ما دوخت با دیدنم ابرویی بالا انداخت و سر تا پامو

نگاه کرد و نیشخندی رو لبش ظاهر شد براین تو گوشم گفت

براین: فکر کنم تو رو با اون دختره اشتباه گرفته و بهت نگاه میکنه

ارش: هه شاید

ایدا به فارسی گفت

ایدا: خب دختر همون تیکه هم نمیپوشیدی و خودت و لخت میکردی

دیگه پسره رو خجالت نمیکشه اینجاست

لبامو جمع کردم تا خندم و نبینم به بر ایان نگاه کردم دیدم

صورتش سرخ شده از خنده به ایدا نگاه کردم

دستش و جلوی دهنش گرفته و با چشای گرد شده به من و برایان نگاه میکرد

سرفه ای کردم و گفتم

ارشا: اقای پاتر برای بستن قرار داد اومدم

یه دفعه نعره زد

**ادوار د:** ہر ررررررریییییی

همینطور بهش نگاه میکردم که یه مرد که سنش به ۴۰ ۴۵ میخورد با دو

به سمتون اومد و گفت

هری: چیزی شده اقا

ادوارد: اون قرار دادی که تو اتاق کارمه رو برام بیا

هری سری تکیون داد و با سرعت از پله ها بالا رفت

به دختره نگاه کردم با نگاه خیرم لبخندی زد و نگاهمو جور

دیگه ای برداشت کرد چشمکی به زد و

بیشتر بالا تنه شو تکیون داد

نیشخندی زدم که براین گفت

براین.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسِ ما

به قلم سارا جون

#پارت 47

برایان: داداش خوشت اومده

ادوارد با این حرف بهم خیره شد تا چی میگم پوزخندی زد و گفتم

ارش: علاقه ای به دست دوما ندارم البته اگه بشه گفت دوم (منطور و که فهمیدین)

دختره با حرفم از عصبانیت سرخ شد و ادوارد یه لبخند مرموز زد

وقتی اومدن هری به سمت ادوارد رفتم و کنارش نشستم که

هری قرارداد رو به دستم داد

برایان کنارم اومد و

قرار داد و سریع امضا کرد

بعد از امضای براین قرارداد و گرفتم تا بخونمش و امضاش کنم

با هر خطی که از قرار داد و میخوندم

اخمام بیشتر تو هم میرفت گفتم

ارشاد: آقای پاتر برای ساختن اون ساختمان نزدیک چند ماه وقت لازمه و شما میخوایید تو یه هفته ما کامل کنیم و همینطور من برای کشیدن نقشه و درست کردنش در خونه شما سکونت کنم و از حرف های شما اطاعت کنم این غیر ممکنه

ادوارد: قبول نمیکنید

ارشاد: خیر

نیشخندی زد و گفت

ادوارد: اما متاسفانه دوستتون اون قرار داد و امضا کرده که اگه این بخواد باطل شه ایشون باید به من ۴۰ میلیارد بپردازن (البته پولشو از نظر یورو گفت ولی...)

چشم‌ام گرد شد براین با بهت گفت

براین: کل پولی که در اصل به ما میرسه

۵ میلیارد چطور باید ۴۰ میلیارد پرداخته بشه

ادوارد: این مشکل شماست آگه اول اون قرارداد رو میخونید متوجه میشدید

اخم‌ام رفت تو هم به براین نگاه کردم دیدم داره مثل گربه شرک بهم نگاه میکنه

پوفی کشیدم و با اخم‌ای تو هم

خودکار رو برداشتم

و قرار داد رو امضا کردم بلند شدم بلند شدم تا از اینجا بریم که ادوارد گفت

ادوارد.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

## #پارت 48

ادوارد: میتونید برید وسایلتون رو جمع کنید و بیاید

شدت اخمام بیشتر شد و با حرص از اون

قصر مزخرف بیرون اومدم

به سمت ماشین رفتم که ایدا و برایان اومدند و باهم سوار ماشین

شدیم و برایان راه افتاد

تو ماشین فقط سکوت بود

اعصابم داغون شده بود برایان پرسید

برایان: ارشا اول بریم خونت ؟

ارشأا: پوف اره

وقتي رسيديم برايآن گفت

برايآن: ارشا ميخواي خودمم ببرمت

ارشأا: نه خودم ميرم فقط موندم به اليسا چي بگم

برايآن: خودم بهش توضيح ميدم

با نگاه خيره اي برگشتم ديدم ايدا بهم زل زده با ديدنم دستپاچه

نگاهشو به سمت ديگه اي سوق داد نيشخندي زدم و از ماشين پياده شدم

وارد خونه شدم و مستقيم به سمت اتاقم

رفتم و چمدون و از زیر

تخت بیرون اوردم و زبیشو باز کردم و تمام کت و شلوارمو و وسایل

مورد نیازم و توی چمدون ریختم و زبیشو بستم

خواستم از اتاق بیرون بیام که در اتاق

سریع باز شد و به نفر پرید داخل

فکر کردم الیاساست و وارد اتاق شده برگشتم دیدم...

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

دیدم هلن جلومه لبخند زوری زدم و گفتم

ارشا: چیزی میخوای

هلن: چند وقت اونجایی

ابروهام بالا رفت مثل اینکه براین همه چی و بهشون گفته بود

ارشا: مشخص نیست

اومد جلو و سرم نوازش کرد و کنار گوشم گفت

هلن: دخترم مراقب خودت باش اگرم خودتو مثل پسرا کنی اما هنوز یه دختری

دلم با حرفاش گرم میشد همینکه نگرانم بود برام کافی بود

لبخند واقعی رو لبم ظاهر شد و گفتم

ارشأ: هلن عزیزم نگران نباش هر چی باشه به دست شما بزرگ شدم و میتونم از خودم محافظت کنم

هلن: امیدوارم

از جام بلند شدم و محکم بغلش کردم هلن برام مثل مادر بود

باهاش عیر دیروز کمبود خانوادمو حس نکردم |

ارشأ: زود برمیگردم

و با چمدون از اتاق خارج شدم دیدم

الیسا رو مبل نشسته و سرش پایینه

با صدای پام سرشو بالا آورد دیدم

دماغش از قرمز سرخ شده

رفتم جلو تر که الیسا گفت

الیسا: زود برگرد

ارشّا: قرار نیست برم بمیرم که شما اینطوری میکنید

الیسا: اِهه حالا تحویلِت گرفتیم پرو نشو

ارشّا: چی گفتی

الیسا: هیچی گفتم مراقب خودت باش

لبخندی زدم و از خونه بیرون اومدم و به سمت ماشینم رفتم

یه فراری مشکی که برایان تو روز تولد برام گرفته بود با صدای برایان

برگشتم که محکم تو بغلش فرو رفتم

برایان: داداش مراقب خود باش

منم بغلش کردم و گفتم

ارشأا: حس میكنم دارم میرم بمیرم

با مشأ آو پهلوم زد و گفت

برایان.....

ادامه دارد |.....

رمان: دختری از جنوق نا

به قلم سارا جون

#پارت 50

برایان: خفه

ارشاء: فعلا

بعد سوار ماشین شدم و راه افتادم

دستمو به سمت ضبط بردم و

دکمه شو زدم که صدای اشوان که داشت اهنگ بعد من رو میخوند تو ماشین پخش شد

وقتی رسیدم چمدون و برداشتم و از ماشین پیاده شدم

بدون کمک از نگهبان به سمت قصر رفتم و..... واردش شدم

اما با دیدن منظره روبروم اخمام تو هم رفت رفتم جلو

ادوارد با دیدنم دست از بوسیدن و مالیدن دختره برداشت

هری اومد جلو و گفت

هری: قربان اتاقتون بالاست نشونتون میدم

سری تکون دادم همینطور که پشت سرش میرفتم خطاب به ادوارد گفتم

ارش! امیدوارم تا وقتی اینجا هستم دست از هرزه بازیتون بردارید

و سریع بالا رفتم پوزخندی زدم مردیکه خر عمرا اگه این اراد باشه

سریع سرم و چپ و راست کردم

نه نباید بهش فکر میکردم اون

توهمی بیش نبود

دانا ۵

هری متعجب بود اولین بار بود که اربابش ادوارد دختری رو

به خورش می آورد یا پسری رو که باهاش قرار داد بسته بود تو خورش نگه میداشت

به ادوارد خیره نگاه کرد که دستشو روی ران دختر گذاشته بود و اونو میفشرد....

ادوارد نقشه های زیادی داشت تو این ۱۷ سال نقشه های زیادی کشیده بود

نمیتونست حالا بیخیال شه دلیلی رو برای خودش داشت که خواسته بود

یه دختر رقااص در عین حال هرزه رو به خونه خودش آورده بود و

باهاش بازی میکرد و اروم کارشو میش می برد

ارشیا یا سارایی که از دست خودش عصبانی بود چون هنوز

اراد رو فردی واقعی میدونست در حالی که عقلش و اطرافیاناش میگفتند اون توهمی بیش نیست

اما ایا واقعا اراد توهم بود؟؟؟؟؟ اون عار هم جزو خیالات ارشا بود؟؟؟؟؟؟

ریچاردی وجود نداشت؟؟؟؟

فقط یک نفر از این اتفاقات خبر داشت و اون کسی نبود که حالا خودشو.....

و دختر رقاصی که فکر میکرد ادوارد عاشقش شده چون با اون اروم بود

اما از هیچی خبر نداشت الا یه نفر که.....

چرخه اصلی بازی دست کی بود.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون .

#پارت 51

ارشا

با صدای جیغی از پایین سیخ روی تخت نشستم نکته دارن

یه کارایی میکنن البته خب تو این کشور این جور کار ها عادیه

با جیغ بلند تری با حرص از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم

و به سمت پایین رفتم از چیزی که دیدم ناخودآگاه لبخند رو لبم ظاهر شد

که سریع خوردمش دیدم ادوارد موهای دختر رو گرفته و داره میندازتش بیرون

برگشتم دوباره برم بالا که با دیدن هری در دو قدمیم فریادی

از ترس زدم و چند قدم عقب رفتم اما

پام پیچ خورد و داشتم

می افتادم رو زمین اما تو بغل یه نفر فرو رفتم نگاهنو بالا اوردم دیدم

ادوارد بغلم کرده نگاهمو دوباره پایین دادم با دیدن

یه دستش که روی سینم بود فریادی زدم و عقب اومدم و گفتم

ارشیا: اومم..... خب..... من کی کارمو شروع کنم

نیشخندی زد و گفت

ادوارد: هر چه زود تر بهتر

ارشیا: باشه قبوله فردا شروع میکنم

و سریع از پله ها بالا رفتم و خودمو روی تخت پرت کردم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس قلم

به قلم سارا جون

#پارت 52

ایدا

موهای چتری مو درست کردم و شوار اسانسور شدم

از آینه اسانسو به خودم نگاه کردم امروز به تاپ پوشیده بودم و

صدف موهای جلومو چتری درست کرده بود با باز شدن اسانسور

صاف ایستادم دیدم براین با یه دختره وارد اسانسور شدن

نگاهی به دختره کردم دیدم یه تاپ و شلوار چرم پوشیده و موهاشو دورش ریخته

پوزخندی زدم لابد دوس دختر براینه

(وجدان: چه زودم فامیل شدی براین

ایدا: خفه)

وقتی رسیدیم به سمت میز رفتم و روش نشستم که دختره گفت

دختر: تو منشی شرکت هستی

زبونم تلخ شد و بد گفتم

ایدا: فضولی

اخم کرد و گفت

الیسا: مراقب حرف زدنت باش

پوزخندی زدم و گفتم

ایدا: نباشم چی

دختر: مطمئنا اخراج میشی

ایدا: هه چون دوس دختر برآیانی فکر نکن همه کاره ایی

دختر: هوووم پس قضاوت کن هم هستی میخوام تا نیم ساعت دیگه برگه استعفات اینجا باشه

همون لحظه برآیان اومد و رو به دختر گفت

برآیان: الیسا چی شده

الیسا: نامه استعفائشو خواستم

ایدا: شما کی هستی که...

برایان وسط حرفم پرید و گفت

برایان: الیسا خواهر ارشا رئیس شرکته

یعنی با حرفش سیخ و ایستادم و خفه شدم

برایان: بفرمایید سر کارتون و آقای فایر رو خبر کنید تو دفتر باشن

الیسا: هومم

برایان: الی بریم دفتر اون تو رو نمیشناخت پس...

الیسا: نشناسه اما باید درست صحبت کنه

برایان: داخل دفتر حرف میزنیم

و با هم وارد دفتر شدند رو صندلی وا رفتم ایه باز زود قضاوت کردم

با صدایی سرم و بالا اوردم با چیزی که دیدم چشمامو گرد شد و دهنم باز و بسته شد اما حرفی بیرون نیومد.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 53

شایان اینجا چیکار میکرد پسر عوضی که باعث نابود شدن آبروم بود

اونم با چشمای گرد شده نگام میکرد

با بهت گفت

شایان: ایدا تو اینجا چیکار میکنی

از جام بلند شدم و رفتم جلو محکم به سیلی تو گوشش خوابوندم

و با فریاد گفتم

ایدا: عوضی اشغال تو خجالت نمیکشی من و تو روز عروسیمون ول کردی و گم و گور شدی حالا میگی....

همینطور که حرف میزدم با مشتام به سینهش صربه میزدم

حس کردم دارم نفس کم میارم زانو هام شل شد و رو زمین افتادم

با زور دستمو به گردنم بردم فشار دادم

شایان با دیدنم به سرعت

به سمت ابدار خونه رفت و با یه لیوان اب برگشت و به لبم نزدیک کرد

اروم شروع به نوشیدن اب کردم و نفس عمیق کشیدم حس کردم از مرگ نجات یافتم

البته حس نبود واقعا داشتم میمردم

با چشمای اشکی رو به شایان به فارسی گفتم

ایدا: چرا رفتی چرا نابودم کردی چرا عاشقم کردی....

با فرو رفتن تو بغلش دست از حرف زدن برداشتم و شروع به گریه کردم

وقتی حس کردم خالی شدم اروم از بغلش بیرون اومدم خندم گرفت

به خاطر گریه کردنم ریلم ریخته بود و صورتم سیاه شده بود

وقتی تو بغلش بودم پیراهن سفیدش به خاطر ریلم مشکی شده بود

شایان اشاره ای به پیراهنش کرد و گفت

شایان: ببین چی به سر پیراهن خوشگلم اوردی

تخس گفتم

ایدا: حقت بود

یه دفعه وقتی معزم سر جاش اومد گفتم

ایدا: چرا رفتی

شایان: هه مسخره باز در نیار خودت به من نامه دادی نمیخوای با من باشی

با چشمای گرد شده گفتم

ایدا: من غلط بکنم تو سر سفره عقد غیبت زد

شایان: چی موضوع چیه من شب قبل عقد یه نامه رو میز کارم دیدم که نوشته بود داخلش که تو بودی و به من علاقه نداری و فقط به زور بهم بله دادی

ایدا: من اصن اونشب ندیدمت و هیچی بهت ندادم

حالا اون بود که چشمش گرد شده بود اخمام رفت تو هم کی این نامه رو داده بود

ارشا

با نوازش صورتم لبخندی زدم و چشمامو باز کردم با دیدن ادوارد چشمامو بستم

و به سرعت سرم و چپ و راست کردم و دوباره چشمامو باز کردم

دیدم کسی نیست هوووف با تقه ای که به در خورد گفتم

ارشأ: بیا داخل

در باز شد و.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

در باز شد و ادوارد با یه لبخند مرموز وارد اتاق شد سیخ رو تخت

نشستم اب دهنم و قورت دادم و گفتم

ارشأ: اتفاقی افتاده

ادوارد: نه واس شام صدا ت کردم

نگاهی به ساعت کردم دیدم ساعت ۹ شبه چقد زود گذشت

ارشأ: ممنون میتونی بری

همونطور که از اتاق خارج میشد گفتم

ادوارد: باشه فقط از چیزی خوشحال میشی و لبخندت و میخوری مراقب باش چشمات برق نزنه

و بدون توجه به قیافه سخته ای من از اتاق خارج شد لعنتییییی

با حرفش مشخص کرد که من دیدمت پوف خدا رو شکر حداقل

چیزی از جنسیت و ..... نمیدونه با قدم های اروم از پله ها پایین اومدم

به ادوارد نگاه کردم دیدم یه عینک زده که قشنگش کرده بود

و در حال بررسی یه سری برگست با کنجکاوی رفتم جلو

با دیدنم اول بهم خیره نگاه کرد و گفت

ادوارد: اینجا راحت باش بخوای تاپ هم بپوشی یا لخت باشی هم مشکلی نیست

خنده زوری کردم و گفتم

ارشیا: ممنون

به میزش نگاه کردم با دیدن عکس بچه چشمم داشت از کاسه بیرون میومد

با تپه تپه گفتم

ارشاً: او.....وو...ن ک...کگ..یه؟؟؟؟

نگاهی به عکس کرد و با ناراحتی به

حرف در اومد

ادوارد.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

ادوارد: اون...

با زنگ خوردن گوشیم حرفش نصفه موند با بی حوصلگی

موبایلم و از جیب کتم بیرون اوردم و

بهش نگاه کردم دیدم

برایان زنگ زده لبخندی زدم که باعث شد ادوارد تیز نگام کنه

تماس و برقرار کردم و صدای برایان و

شنیدم

برایان: الو ارشا

ارشا: سلام برایان خوبی

برایان: ارشا اوضاعت خوبه

ارشا: اره مگه باید بد باشه

صدای غمگین شو شنیدم که گفت

برایان: آگه اون برگه رو امضا نکرده بودم....

وسط حرفش پریدم و گفتم

ارشا: نه پسر بار اخر باشه از این حرف ها میگیا

برایان: هه باشه

ارشا: خوبه

برایان: اها یادم اومد میدونستی نیکولاس قرار داد و گم کرده و همینطور کار شکنی خیلی بد

ارشا: خب

برایان: خب یعنی تمام اموالش مصادره و قرار داد بسته

ابروهام بالا افتاد قبل از اینکه خودم انتقام بگیرم به این روز افتاد

با اشاره ادوارد که گوشی رو قطع کنم سری تکنون دادم و گفتم

ارشأ: برایان من باید برم کاری باری

برایان: برو داداش فعلا

گوشی رو قطع کردم همون لحظه ادوارد گفت

ادوارد: چی میگفت

ارشأ: هیچی

اخم کرد و دوباره سرشو تو برگه ها فرو کرد

ابرویی بالا انداختم و رفتم جلو و کنارش نشستم

دوباره نگاهم به قاب عکس خورد

با حول گفتم

ارشاب:نگفتی اون ؟

ادوارد.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 56

ادوارد: هیچ اون خواهر زاده

سریع بلند شدم و با فریاد گفتم

ارشاد: چھٹی

ادوارد: چیه

ارشا: حالا ... اومم...کجاست

ادوارد: همون طور که ریچارد میگفت مرده

## چشم‌امو ریز کردم و گفتم

ارشاد: ریچارد

به دفعه با تپه تپه گفت

ادوارد: من....من.... گفتم... اومم... ریچارد

ارشا: اره گفتي ريچارد

ادوارد: ریچارد اسم عمومه

با شک گفتم

ارشنا: اها

ادوارد: اوووم عموم گفت اون الان به احتمال زیاد مرده

ارشنا: چطور

ادوارد: میشه گفت خواهرزادم و تو بیمارستان دزدیدن و خبری ازش نشد این تنها عکسی بود که ازش گرفتم

ارشنا: که اینطور

ادوارد: چرا پرسیدی

ارشاد: ھه..ھه.. ھمینجوری.. ھه..ھه..

با تعجب بهم خیره شد با دستپاچی گفتم

ارشأ: اووم من خستم ميرم بالا استراحت كنم

و با سرعت به سمت اتاق رفتم چطور ممکن بود الیسا خواهر زاده ادوارد باشه اون عکس خود الیسا بود که تو کلیسا پیداش کردم

برایان

بالاخره تصمیم گرفتیم به حرف دلم گوش کنیم با سرعت وارد خانه

ارشا شدم که هُلن جلوم ظاهر شد لبخندی زدم از کنارش گذشتم

و تقه ای به در اتاق الیسا زدم با بفرمایید گفتنش

وارد اتاقش شدم دیدم رو تخت نشسته با دیدم گفت

الیسا: اوپااا تویی(عزیزم، برادر)

برایان: اره

الیسا: کاری داشتی

برایان: میخوام دربارہ موضوع مهمی باهات صحبت کنم

الیسا: خب چه موضوعی

برایان:.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

## #پارت 57

ارشا

همینطور تو فکر بودم باید به ادوارد و الیسا همه چی و میگفتم

با قدم های اروم دوباره پایین اومدم فک کنم ۳ ۴ کیلو وزن کم کردم

انقد که از پله ها بالا و پایین رفتم

با صداهایی از اتاق های بالا

روی پله ایستادم و سرم و به عقب برگردوندم با صدای دادی

دوباره بالا رفتم و در و باز کردم اما با چیزی که دیدم

دستمو جلو دهنم گرفتم و شکه شدم

دیوار کوبیده شده بود و سمت راست کشیده شده بود

و یه در مشکی وسط بود با کنجکاوی رفتم جلو و در مشکی رو باز کردم

اروم واردش شدم شبیه یه تونل بود از داخلش گذشتم دوباره یه در سفید دیدم

با تردید وارد اتاق شدم اما با دیدن

اتاق چشمم گرد شد

دیدم عکس های مختلفی از خودم

روی دیوار وصل شده بود اما معلوم بود یواشکی گرفته شده و

حواسم نبوده چون تو همه عکسا نگاهم به جای دیگه ای بود.....

ادامه دارد..... |.

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

## #پارت 58

همینطور که شکه به عکس ها نگاه میکردم جلو رفتم

تو یه عکس فقط خندیده بودم

و داشتم با یه نفر صحبت میکردم

یه تخت کنار میز بود با تکه های روی تخت سریع گارد گرفتم

ناله های مردونه ای باعث شد برم جلو و پتو رو بزنم کنار

با دیدن ادوارد که از درد ناله میکرد شکه شدم و دستمو رو بازوش گذاشتم و گفتم

ارشیا: ادوارد ادوارد

چشماتو اروم باز کرد و دوباره بست دستم و روی پیشونیش گذاشتم

اما از داغیش سریع برداشتم و

سریع از اشپزخونه کوچیک کنار WC

یه سطل اب پر کردم و پارچه ای برداشتم و رفتم کنارش

و پارچه رو اب زدم و بعد چلوندنش روی پیشونیش گذاشتم

و شروع به شستم دست ها و پاهاش کردم نگاهی به ساعت کردم

دیدم ساعت ۲ بامداده دوباره پارچه رو برداشتم و اب زدم و رو پیشونیش گذاشتم

با نوازشی رو موهام چشمامو اروم باز کردم و خمار به

ادوارد که مو هام و نوازش میکرد نگاه کردم با یاد آوری دیشب

سیخ و ایستادم و گفتم

ارشنا: خوبی حالت خوبه

ادواز د: اره خوبم تو اینجا چیکار میکنی

به من من افتادم چی میگفتم اومدم فوضولی دیدم تو تختی و عکسام رو دیواره

اها فهمیدم حق جانب گفتم

ارشاه: عکس های من تو این خونه چی کار میکنه

ادوارد.....

ادامه دارد | ..... | |

رمان: دختری از جنسِ ما

به قلم سارا جون

## #پارت 59

ادوارد: اوووم فکر کنم عکسای کسی که دوستش دارم تو خونم باشه مشکلی نداشته باشه

با حرفش خفه شدم حتی فکر نمی‌کردم این حرف و بزنه

با صدای ارومی گفتم

ارشنا: معلوم هست چی میگی من پسر م

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

ادوارد: داری کی و گول میزنی من خیلی وقته میدونم دختری

رنگم پرید و اروم چند قدم عقب رفتم نمیدونم پام

به چی خورده بود محکم با باسن

روی زمین افتادم

ناله ای از درد کردم به ادوارد نگاه کردم دیدم داره با چشمای

شیطون بهم خیره نگاه میکنه به حرف

در اومد و گفت

ادوارد: هوووم پس بهتره این فکر و از سرم بیرون کنم

با کنجکاو ی رو بهش گفتم

ارشیا: چه فکری

ادوارد: وقتی صربه زمین دردت آورده پس صربه من میکشنت پس بهتره فکر نکنم

چند دقیقه گیج نگاه کردم با فهمیدن موضوع تا بناگوش سرخ شدم

ادوارد: ههووم شاید بتونی

ارشیا: خفه شو منحرف

ادوارد: واقعیت بود

ارشیا.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسِ ما

به قلم سارا جون

#پارت 60

ارشیا: پوف

بلند شدم و خواستم برم بیرون با حرفش دستم که به سمت دست گیره

میرفت خشک شد

ادوارد: فکر نمیکنی به خاطر لو دادن عموت یه تشکر به بدهکاری

با قیافه متعجب و بهت زده برگشتم و گفتم

ارشاً: ت..و..تو نیکولاس و لو دادی

ادوارد: اره

نفس عمیقی کشیدم که گفتم

ادوارد: ولی هنوز نمیدونم چرا میخواستی ازش انتقام بگیری

ارشاً: تو همون پسر کوچولو اراد هستی درسته؟

از جاش بلند شد و به سمت اومد

دستش و روی گونم گذاشت و گفت

ادوارد: اووه سارا فکر میکردم زود تر بفهمی

ارشاشا(سارا): چرا اینکار و میکنی چی گیرت میاد

سرشو آورد نزدیک جوری که وقتی میخواست حرف بزنه لبش به گوشم میخورد

ادوارد: با اینکار روح و جسمت و به دست میارم

پوزخندی زدم و به فارسی گفتم

ارشاشا: زرشک

ادوارد: زرشک دوست داری

چشمم گرد شد با بهت گفتم

ارشاشا: تو فارسی میفهمی

ادوارد: البته مادرم ایرانی بود اما پدرم اهل اینجا بود در ضمن میدونی میتونم مال خودم بکنم

ارشأ: هووف نه تا وفتی كه از اینجا برم

در و باز كردم قبل از اینکه برم صداشو شنیدم كه گفت

ادوارد: اووم فكر نکنم بری تا وفتی كه قرارداد و امضی ك

با حرفش وا رفتم با قدم های سست از اتاق بیرون اومدم و وارد اونجایی كه

مثل تونل بود شدم و راه افتادم

داشتم میرسیدم كه یه دفعه...

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

## #پارت 61

یه دفعه به دیوار کنارم خوردم اونقد تاریک بود که چیزی نمیدیدم

یه نفر گرفته بودتم شک نداشتم ادوارده

خواستم دستامو تگون بدم اما دستامو گرفته بود و نمیتونستم حرکت کنم

با صدای عصبانی عریدم

ارشأ: ولم كن احم...

با نشستن لباس رو لبم خفه شدم

سرم و چپ و راست کردم

لبشو از رو لبم برداشت و غرید

ادوارد: اروم بگیر

ارشاء: ولم کن احمق

پامو اوردم بالا و با تمام قدرتم محکم

با زانوم به وسط پاش کوبیدم

نعره ای زد و رو دو تا زانوش افتاد

نفس و بیرون فوت کردم

و به سمت همون جایی که اومده بودم دویدم .....

سریع از اون جا بیرون اومدم و از اون قصر لعنتی بیرون اومدم

واقعا ترسناک بود نمیدونستم کجا میرم فقط با سرعت میدویدم

وقتی احساس کردم دارم نفس کم میارم ایستادم و دستامو

به زانوم زدم و شروع کردم به نفس نفس زدن

با دستی رو شونم پریدم عقب که پام به به سنگ خورد محکم

رو زمین افتادم چشمامو که از درد بسته بودم باز کردم دیدم

ادوارد با یه لبخند مرموز جلومه ناخودآگاه سسکه ای کردم

با این کارم تک خنده ای کرد و گفت

ادوارد: خدای من سارا حتی فکر هم نمی‌کردم انقد احمق باشی کی ساعت ۵ بامداد از خونه بیرون میاد اون هم خونه ای تا ۱۰۰ کیلومتریش هیچ خونه ای پیدا نمیشه

اب دهنم و به زور قودت دادم شانسیم و لعنت می‌فرستادم این کی بود

که به پست من خورده بود اعصابم خورد شده بود

با عصانیت فریاد زدم و گفتم

ارشاد: دست از سر من بردار عوصی نفهم مگه شعو...

با سیلی که تو گوشم خورد خفه شدم

شکه نگاش کردم

اومد جلو تر خونی که از کنار لیم جاری بود و لیسید و گفت

ادوارد.....

ادامه دارد..... |.

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 62

ادوارد: مراقب حرفی که از دهنت میاد باش من اونقد ها هم صبور نیستم

ارش: الان صبور بودی که زدی تو گوشم

ادوارد: شک نکن

ارشآ: آگه فوش بدتر میدادم جیکار..

پرید وسط حرفمو گفت

ادوارد: میکشم

با حرفش دیگه ساکت شدم خوب شد یه چیز بدتر نگفته بودم

ادوارد: ساعت ۵ برآیان ساعت ۹ اینجا میدا میخوام مثل یه دختره خوب عادی رفتار کنی و حرفی نزنم وگرنه نمیتونم تصمیم کنم  
اتفاقی برآش نیوفته

ارشآ: ت...و

ادوارد: من چی

ارشآ: هیچی

ادوارد: خوبه حالا برو به اتاق خودت

با حرفش ولم کرد نفسی کشیدم و

رفتم جلو و با دیدن قصر

رفتم کنار دروازه و چرخیدم سمتشو گفتم

ارشا: خیلی اشغالی

و سریع از اتاق بیرون اومدم و به سمت ورودیش دویدم

خودمو توش انداختم و مستقیم

به سمت اتاق رفتم و خودمو توش انداختم در و قفل کردم

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند برگشتم که.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم      سارا جون

## #پارت 63

لبخندم با دیدن ادوارد که رو تختم نشسته بود ماسید

شکه عقب رفتم که سرم محکم به در اتاق خورد ناله ای از درد کردم

با حرکت شروع کرد به قهقهه زدن یه دفعه اب دهنش تو حلقش پرید

و شروع کرد به سرفه کردن حالا من بودم که بهش میخندیدم

وقتی اروم شد با صدای گرفته گفت

ادوارد: کوفت

بدون توجه به موقعیتم گفتم

ارشأ: یه لب بده مفت

با ساكت شدنش چند دقیقه ای نگاش كردم با دیدن لبخند مرموز

و چشمای شیطونش كه به خیره بود تازه فهمیدم چی گفته

با دستم رو لبم كوبيدم از رو تخت بلند شد و همینطور كه به سمت میومد گفت

ادوارد: اووم فكر كنم تو مشتاق تری

ارشأ: نهههه مم .هن خب

ادوارد: میخوام به حرفت گوش كنم

با چشمای گرد شده بهش نگاه كردم خواستم چیزی بگم اما

با نشستن لباس رو لبام خفه شدم با دستام شروع به صربه زدنش كردم

اما خم به ابرو نیاورد و با دستاش محکم دستمو گرفت

خواستم مثل چند ساعت پیش با زانوم بهش صربه بزنم اما

مثل اینکه خبر داشت پاشو دور پام حلقه کرد و محکم فشار داد

راحت گیر افتاده بودم و نمیتوستم حرکت کنم

ماشالله چقد هم زور داشت اما نتونستم یه اینچ دستمو تکون بدم

با بیچارگی چشمامو بستم ادوارد که تا اون لحظه فقط لبش رو لبم بود

شروع به حرکت دادن لباس کرد و بوسیدتم

لامصب انقد خوب میبوسید که چشمام داشت خمار میشد یه دفعه.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم لا

به قلم سارا جون

#پارت 64

جورج

الیور: اقا

حس کردم صدایش تو مایه های خندست

جورج: چیه

الیور: خب اوام چطور بگم

جورج: زرتو بزنی دیگه

الیور: هر چی بهتون گفته دروغ

جورج: چیلی

الیور: خب وقتی با گوشیش حرف میزد گفت که شما بردیش تو خونتون و دروغایی بهتون گفته و شما از ترس ولس کردین

از گوشام دیگه دود میزد بیرون یه دختر پسر نما سرم و کلاه گذاشته بود

جورج: خونس و پیدا کردی

الیور: واسم سواله چرا دزدی میکنه

جورج: چطور

الیور: همین الان وارد یه عمارت بزرگ شد و نگهبان جلو در تا کمر واسش تعظیم کرد

ایروهام بالا افتاد گفتم

جورج:: ته و توی قضیه رو در بیار و میخوام همه چیو دربارش بدونم

الیور: بله قربان

گوشی و بدون خدا حافظی خاموش کردم و شروع به در آوردن لباسم کردم

با لباس زیر یه حوله برداشتم و به سمت استخر اب رفتم تا یکم شنا کنم

بیشترین چیزی که اروم میگرد شنا تو استخرم بود

وقتی رسیدم حوله رو کنار انداختم و با یه شیرجه تو استخر پریدم

و شروع به شنا کردن کردم نفسی گرفتم و زیر اب رفتم

سرم و رو پام گذاشتم و به انا فکر کردم دختر احمق پسر نما

تمام دروغ هاشو باور کردم و فکر کردم بدبخته نگو فقط گیرم آورده

وقتی حس کردم نفس دارم کم میارم بالای اب اومدم قطرات اب رو

صورت و بدن برهنم میریخت با حس سنگینی نگاهی سرم برگردوندم

دیدم سلنا خدمتکار شخصی جسیکا داره با چشماش قورتم میده.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنقم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 65

ایدا

نزدیک دو ساعت بود به شرکت اومده بودم و شایانم همراهم بود

همینطور تو بغل شایان ولو بودم که همون لحظه خواهر رئیس

از دفتر مدیریت بیرون اومد تو همون حالت خشکم زد

یه دفعه شیطان ابرو شو بالا انداخت و گفت

ایسا: خوش میگذره

شایان: خیلی مگه میشه بد بگذره

ایسا: خجالت بکش مثلا تو شرکته

شایان: خب باشم تو هم برو عشقتو بغل کن

خخ با حرف شایان لپاش گل گلی شد با کنجکاوی گفتم

ایدا: شما هم ایرانی هستید

الیسا: چطور

ایدا: چون برادرتون ایرانیه پس اگه ایرانی باشید قیافتون اینطور نیست و نه ایرانیه و نه به آقای واتسون شباهت داره

الیسا: هووم برای همه عجیبه

ایدا: آها

شایان: الیسا به نظرت وقتش کی هستش

الیسا: هووم هفته دیگم خوبه ارشا هم میاد خونه

شایان: هووم عالییه

ایدا: چی عالیع

شایان بلند شد و دستشو تو جیبش برد و چیزی بیرون آورد

جلوم زانو زد و اون چیز که فهمیدم انگشتره جلوم گرفت و گفت

شایان: ایدا با من ازدواج میکنی

دستامو جلوی دهانم گرفتم از خوشحالی اشک تو چشمام جمع شد

نمیدونم شایان چه فکری کرد که غمگین از جاش بلند شد و

خواست بره که جیغی زدم و خودم و محکم تو بعش کردم و فریاد زدم

ایدا: بیبیبللههههه (ماشالله چقد از خدا خواستوه ؟ )

چند دقیقه ای تو شک بود خواستم خودمو از بغلش بیرون بیا

که انگار به خودش اومد دستاشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش فشردم

با یادآوری موضوعی با نگرانی گفتم

ایدا: شایان اگه دوباره اتفاقات قبل تکرار شه ما...

پرید وسط حرفمو و گفت

شایان: مگر بمیرم که دوباره اون اتفاقات تکرار شه

نفسی عمیقی کشیدم و سرم و تو گردنش فرو کردم که گفت

شایان: هفته دیگه ازدواج میکنیم

با بهت گفتم

ایدا: چی زود نیست

شایان: معلومه که نه تازه دیرم هست تا اون موقع ارشا هم پیشمونه

خواستم چیزی بگم که یه دفعه.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم لا

به قلم سارا جون

## #پارت 66

یه دفعه تقه ای به در خورد ادوارد با اکراه ازم جدا شد و گفت

ادوارد: چی میخوای

هری: اقا صبحانه امدست

با حرفش نگاهی به ساعت کردم دیدم ۸ هستش چقد زود گذشت

اصن نفهمیدم ادوارد گفت

ادوارد: ok الان میام برو

و بعد صدای قدم هایی که از پله ها پایین رفت

ادوارد: هوووم بقیه کار ها بمونه واسه شب و بدون توجه

به قیافه بهت زده من از اتاق خارج شد شک بعدی این بود

من در اتاق و قفل کرده بودم اما اون راحت از اتاق بدون باز کردن قفل

از اتاق بیرون رفت جلو رفتم و خودمو روی تخت انداختم

و دستمو رو لبم گذاشتم و چشمام وبستم اون لحظه که تلاش میکردم

خیلی چیزا حس کردم لذت گرما شیرین بود

سرم و عقب جلو کردم دوباره من پس گردنی لازم شدم

چشمامو بستم اما با صدای ادوارد سریع بلند شدم و پام نمیدونم به کجا

خورد و داشتم با سر روی زمین فرود می اومدم که دستایی دور کمرم حلقه شد

با چشمای درشت به ادوارد نگاه کردم که دستشو دور کمرم حلقه کرده بود

و با لبخند بهم خیره نگاه میکرد سرفه ای کردم و ازش جدا شدم که گفت

ادوارد: لباس‌تو عوض کن و بیا صبحانه

سری‌تکون دادم چشم‌کی زد از اتاق بیرون رفت

به سمت چمدونم رفتم و یه سیوش‌رت گشاد مشکی با شلوار لی

پوشیدم و کلاه‌شو رو سرم انداختم یه ساعت مشکی هم دستم کردم

و با قدم‌های اروم از اتاق خارج شدم و پایین رفتم..

ادوارد با دیدنم ابرویی بالا انداخت و کنارم اومد و تو گوشم گفت.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنون ۱

به قلم سارا جون

## #پارت 67

ادوارد: اووم من به لباس خوابم راضی بودم نیازی نبود خودتو بیچی

چشم غره ای بهش رفتم و رو به روی میز نشستم تا صبحانه بخورم

که در با صدا باز شد و یه دختر مو مشکی وارد خونه شد

با قدم های عصبانی به سمت ادوارد رفت و دستشو بالا برد

خواست به صورتش بکوبه اما ادوارد مچ دستشو گرفت و پیچوند

دختر جیغی از درد کشید و گفت

دختر: کثافتت عوضی چطور جرئت میکنی با من بازی کنی ه ؟

ادوارد: اوه نانا مراقب حرفات باش فکر نکن نمیدونم پدرت ازت خواسته به من نزدیک شی و مدارک مربوط بهش و از دستم بیرون بکشی

نانا رنگش پرید و گفت

نانا: چی...چی میگی منظورِت..چیه

ادوارد: خودتو به احمقی نزن

نانا: من عاشقت بو....

با دیدنم که با تعجب بهش نگاه میکردم

خفه شد و بهم خیره شد

سری تکون دادم ، باعث شد چشماش ستاره بارون شه

ادوارد پوزخندی زد و گفت

ادوارد: کاملاً معلومه

بعد شروع به صدا زدن هری کرد

ادوارد: هرییییی هرییییی

در عرص چند ثانیه هری با دو به سمتون اومد و ادوارد دوباره گفت

ادوارد: اینو بنداز بیرون

و خیلی ریلکس پشت میز صبحانه نشست و شروع به خوردن ۹

هری مثل اینکه براش خیلی عادی بود دست نانا رو گرفت و

به سمت بیرون کشید شونه ای بالا انداختم و خواستم

شروع به خوردن کنم که همون لحظه دوباره برایشان وارد شد

عصبانی پوفی کشیدم آگه گذاشتن که صبحانه بخوریم

لبخند زوری زدم و بلند شدم ، برایشان با قدم های سریع به سمت اومد

و محکم بغلم کرد و گفت

برایشان: پسر یه روز ندیدمت اما دلم برات تنگ شده بود

خنده ای کردم اما با دیدن صورت ادوارد خندم رو لیم ماسید

صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و با فک منقبض شده بهم نگاه میکرد

با جیغ بلندی با شک برگشتم که یه دفعه.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱

به قلم سارا جون

#پارت 68

یه دفعه الیسا خودشو تو بغلم کرد و

متوجه شدم اون دختری

که جیغ کشید خود احمقش بود با یادآوری موضوعی با ترس

با ادوارد نگاه کردم دیدم داره با چشمای ریز شده به الیسا نگاه میکنه

اخممام رفت تو هم دیوونه هم شدم اون موقع تازه الیسا فقط

چند روزش بود و حالا ۱۸ ۱۹ سالشه پ چطور بشناسنش

الیسا رو از خودم جدا کردم و بهش نگاه کردم دیدم لپاش قرمز شده

و ریز ریزکی به برایان نگاه میکنه ابرویی بالا انداختم که

نگاه الیسا بهم افتاد و سریع سرشو پایین انداخت با کنجکاوی گفتم

ارشاش(سارا): موضوع چیه

یه دفعه برایان شروع کرد به سرفه کردن به سمتش رفتم و با تمام قدرتم

به پشتش زدم که بدتر شد ادوارد با خنده گفت

ادوارد: ولش کن کلا خفش کردی که

ارشا: موضوع چیه

الیسا: اول بشینیم بعد دربارش حرف بزنیم باشه

سری تکنون دادم و با هم رفتیم رو مبل ها

نشستیم برایان بهم نگاه کرد و سریع گفت

برایان: من و الیسا همدیگرو دوست داریم و میخوایم ازدواج کنیم

چند دقیقه گیج نگاش کردم و گفتم

ارشا: خب بکن..

با فهمیدن موضوع سریع بلند شدم و گفتم

ارشا: چی.... چیکار کنید

الیسا: ازدواج

ارشّا: معلومه چی میگی تا چند روز پیش میگفتی که از نیک خواستگاری کردی حالا میگی عاشق برایی؟

الیسا: اون عشق نبود و خواستگاری نکردم دقیق و باهوش تماس گرفتم و گفتم فکر های بیخود نکنه بعدم من برایان و دوست داشتم میدونی که

سری تکنون دادم درسته میدونستم برای همین اونو به کره فرستادم

چون فکر میکردم برایان بهش علاقه نداره حالا میگه من دوش دارم

سرم و تو دستم گرفتم و به الیسا و برایان گفتم

ارشّا: حاصری برایش همه کاری کنی؟

هر دو به دفعه با هم گفتن

برایان: جونمم برایش میدم

الیسا: جونمم بر اش میدم

سری تکون دادم و به بر ایان گفتم

ارشاش: چرا زودتر بهم نگفتی

بر ایان: گفتم غیرتی میشی میزدی میکشتی منو اما

ارشاش: یعنی الان بی غیرتم

بر ایان: نه نه اصلا

خننده ای کردم و گفتم

ارشاش: من مشکلی با ازدواجتون ندارم اما بعدا بیايد بگید ال و بل هر دوتونو سرویس میکنم

الیسا و بر ایان: ok

چشم‌ام و ریز کردم و گفتم

ارشا: شما که کاری نکردین؟

با حرفم براین خنده ای کرد و الیسا قرمز شد

الیسا: اوپاااااااااا

سری تکنون دادم ادوارد که کنارم بود تو گوشم با خنده گفت

ادوارد: میخوای بگم ما دیشب چه کارایی کردیم

دستمو دورش انداختم و محکم پهلوشو ویشگون گرفتم

اخمایش رفت تو هم ابرویی بالا انداختم که ادوارد بلند گفت

ادوارد... | | | |

ادامه دارد..... | |

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 69

ادوارد: فکر کنم اینجا جای خوبی برای ازدواج باشه

ارشیا: اما کلیسا..

ادوارد: اونو به کاریش میکنیم

بعد از جاش بلند شد و بالا رفت

برایان: از این پسره خیلی خوشم اومده

ارشأا: تا دیروز که فوشش گرفته بودی چیشد پس

(((((جورج))))))

از اب بیرون اومدم و حوله رو روی سرم انداختم که البور

نفس زنان به سمتم اومد رو بهش گفت

جورج: همه چی و در آوردی؟

البور: بله

جورج: خب بگو

البور: خب ایشون دختر دنیل رامیزه قرار بود باهاس قرارداد ببندین و قبل جسیکا بدون دیدنش نامزد کردین و با دیدن جسیکا تمام قرار ها رو بهم زدید و با جسیکا ازدواج کردید

چشمام گرد شد و با بهت گفتم

جورج: انا همون دختری بود که من پاهاش نامزد بودم

الیور: درسته و از روی تفریح دزدی میکنه اما یه جورایی اون چیزایی رو که دزدیده مخفیانه بر میگردونه

جورج: چ دختر عجیبی

الیور: درسته

جورج: بعد اون قضایا چی شد

الیور: خب بعد بهم زدن یه جورایی آنا خانوم پدر مادرشو مقصر دونست که کاری کردن که نامزد کنید و دو سال رفتن لندن و دوباره برگشتند و یه خونه جدا گرفتند و فقط دو روز مشخص یعنی شنبه و سه شنبه که امروز بود به دیدن خانوادش میرفتند

جورج: که اینطور کارت خوب بود میتونی بری

الیور: ممنون قربان

و سریع بیرون رفت به سمت آشپزخونه رفتم که سلنا با لیوان شیرموز

به سمت اومد خم شد تا لیوان و روی این بذاره

که تمام دار و ندارش بیرون افتاد پوزخندی زدم و دستمو

به لیوان زدم و تمام شیرموز روی زمین ریخت بلند شدم

و همینزور که از پله ها بالا میرفتم گفتم

جورج: خوب تمیزش کن و بیا اتاقم کارت دارم

نمیدونم چه فکری کرد نیشش باز شد به سمت کمد رفتم و به هیکلم نگاه کردم

جووون عجب چیزی نبود فکر نکنم بهترم وجود داشته باشه(سقف ریخت)

یه کت و شلوار بیرون اوردم و پوشیدم در حال خشک کردن مو هام بودم که

سلنا وارد اتاق شد و با ناز گفت

سلنا: با من کاری داشتید

جورج: اره دیگه بهت نباز ندارم میتونی بری

سلنا: منظورتون اینه اخراجم؟

جورج: بله

و پول ماهانشو به دستش دادم و گفتم

جورج: این هم دستمزدته میتونی بری

پشت چشمی نازک کرد و با حرص از اتاق بیرون رفت.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

(((((ارشا))))))

الیسا دستاشو به هم کو بیید و گفت

الیسا: فهمیدم چطور همزمان با شایان عروسی بگیریم

با تعجب گفتم

ارشا: شایان اون که عاشق دختری بود که شایان دوست نداشت

الیسا: میدونی دختره کی بود

ارشا: نه

الیسا: وا دختره همون منشیت ایدا بود

ابرو هام بالا افتاد الیسا دوباره گفت

الیسا: تازه ایدا هم عاشق اونه یکی علکی بین اینا رو خراب کرده بود

ارشّا: کی؟

الیسا: اونو فعلا کسی نمیدونه

ارشّا: باش تو به روز بگیریم

برایان: اره نظرت درباره میا چیه

ارشّا: میا؟؟

برایان: دختر نیکولاس دیگه که بهش پیشنهاد رقص دادی

خوایم چیزی بگم اما با صدای ادوارد خفه شدم

ادوارد: آرشا خودش به کس دیگه ای رو دوست داره

الیسا: واقعا کی کی؟

ادوارد: زمانش برسه بهتون میگه

برایان: اووم پس میا رو بیخیال میشی دیگه

ادوارد: از حرفم معلوم نبود

به ادوارد نگاه کردم با چشم غره ای که بهم رفت نزدیک بود خودمو خیس کنم

همینطور سیخ رو میل نشستم که الیسا بلند شد و گفت

الیسا: اویاا اینجا باغی نداره

ادوارد: چرا پشت اینجاست میتونید با برایان برید و اونجا قدم بزنید

الیسا با ذوق دستاشو به هم کوبید و دست برایان و گرفت و با هم رفتن

سری از روی تاسف تگون دادم و بهش خیره شدم با صدای

ادوارد دقیقا کنار گوشم از رو میل بلند شدم و برگشتم

ادوارد: گیرم که با میا قرار گذاشتی چطور بهش میرسیدی تو که دختری

ارش: چه ربطی داره

ادوارد: هووم؟؟

ارش: عمل واسه همین موقع هاست میتونم تغییر جنسی...

با تو گوشه که خودم نفسم و با حرص بیرون دادم و فریاد زدم

ارش: پسره عوصی یه بار زدی تو گوشم بهت هیجی نگفتم پررو شدی

دستم و اوردم بالا دقیقا کنار گوشش دستم خشک شد

خواستم تکون بدم اما انگار که نه انگار اخمامو تو هم کردم که

سرشو آورد نزدیک و گفت

ادوارد: سارا من اونقدر ها هم اروم نیستم پس مراقب کارهات باش راستی قرار امشبم یادت نره

هم از خجالت و هم عصبانیت سرخ شده بودم

با دیدن صورتم خنده ای کرد و بوسه محکمی رو لبم نشوند و

از کنارم گذشت و بیرون رفت همون لحظه دستم افتاد

با یاد آوری چیزی با سرعت به سمت اتاق ادوارد رفتم

نفس عمیقی کشیدم و به سمت قرار داد که روی تخت بود رفتم

و برش داشتم نگاهی بهش کردم و دو طرفشو گرفتم خواستم

پارش کنم تا از دست قرار داد و بدهکاری راحت شم که یه دفعه....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 71

یه دفعه روی تخت افتادم و سرم به تاجک تخت خورد

ناله ای از درد کردم و برگشتم که ای کاش بر نمیگشتم

صورت سرخ شده از عصبانیت ادوارد و در دو قدمیم دیدم

اب دهنم و به زور قورت دادم که صدای عصبانی ادوارد و شنیدم که گفت

ادوارد: تو اتاق من و قراد داد به دست چه غلطی میکنی

ارشیا: هه.. من.. هه ..هه.. هیچی.. هه... هه چیکار باید بکنم؟

ابروی بالا انداخت و گفت

ادوارد: کاملاً معلومه با قرار داد چیکار داری

ارشیا: واقعا قرار داد دست من چیکار میکنه؟ اصن چی هست

حالا خندمم گرفته بود کاملاً پیچوندم

نگاهی بهش کردم دیدم

لباشو جمع کرده تا خندش معلوم نشه نیشم با دیدنم

که خیره بهش نگاه میکنم اخماشو تو هم کرد و گفت

ادوارد: الیسا تو باغ منتظرته

سریع سیخ بلند شدم از اتاقش بیرون اومدم هری به سمتم اومد و خونسرد گفت

هری: اقا شما سالمین

چشمم با حرفش گرد شد باید مرده میبودم با تعجب گفتم

ارشا: باید اتفاقی می افتاد

هری: کسی تا حالا نتونسته وارد اتاق اقا بشه

**اليسا: اوياااااااااا**

با سرعت از پله ها پایین اومدم و وارد باغ شدم دیدم

الیسا تو اب افتاده و برایان داره بهش میخنده رفتم جلو و با خنده گفتم

ارشا.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

## #پارت 72

ارشأ: تو توی استخر چیکار میکنی

با ناله گفت

الیسا: برایان هولم داد

ارشأ: احمق ها خوب بگو بیارتت بیرون

برایان: تا بوس نده نه

سریع به سمتش برگشتم و نگاش کردم

با دیدن نگاهم

سریع خودشو جمع و جور کرد و به سمت الیسا رفت

خنده ای کردم و از کنارشون گذشتم با دیدن سایه په نفر رو دیوار

با کنجکاوۍ نزدیک رفتم انگار که میدوید با ایستادنش و خم شدنش

سریع رفتم جلو و دستشو پیچوندم

سرشو به سمتم گرفت

با دیدن صورتش چشمم گرد شد پسر نیکولاس اینجا چه غلطی میکرد

با کنارش نگاه کردم با دیدن بنزین و نفت و یه فندک

فکم منقبض شد و فریاد زدم

ارشّا: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

هایۍ: اون مرد باید جزای کارشو بپردازه اون باعث شد پدرم بیوفته زندان

پوزخندی زدم و گفتم

ارشّا: و الان من خودم تو رو میندازم زندان اقای جعفر رسولی

و بدون توجه به چشمای گرد شدش به نقطه حساس گردنش ضربه زدم و بیهوشش کردم

الیسا و برایان و ادوارد سریع به سمت اومدن برایان گفت

برایان: این همون پسر نیکولاس نیست؟

ارشآ: درسته

برابان: برای چی اومده بود

به باک های نفت و بنزین اشاره کردم و گفتم

ارشآ: انتقام

الیسا با تعجب دستشو رو لبش گذاشت ادوارد پوزخندی زد و

سری از روی تاسف تگون داد که گفتم

ارشاشا.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 73

ادوارد

با پوزخند سری از روی تاسف تکون دادم هه من خودم اتش و در

دست میگیرم و حالا به الف بچه اومده میخواد اتیشم بزنه

(دوستان ارشاشا همون ساراست اما چون به زبان ادوارد گفته میشه اونو به عنوان سارا میدونه و ارشاشا نمیگه)

سارا به حرف در اومد و گفت

سارا: چرا پوز خند میزنی

ادوارد: همینطوری

نگاهی به خواهرش کردم عجیب بهش حس اشنایی داشتم

بهش خیره نگاه کردم متاسفانه به چشمام نگاه نمیکرد تا بفهمم

دوباره به سارا نگاه کردم دیدم با رنگ پریده و ترسون نگاش بین من و

الیسا میگذره ترسش عجیب بود مثل اینکه چیزی میدونست به تایی

ابرومو بالا انداختم و به داخل راهنماییشون کردم

و الیسا رو به بالا فرستادم تا یکی از لباسای ادрина خواهرم و بپوشه

سارا با شنیدن پیشنهادم لبخندی زوری ای زد و شروع به شکستن انگشتاش کرد

چشمامو ریز کردم که با ثدای جیف الیسا از بالا به سرعت

به سمت بالا دویدیم اما اخمام تو هم رفت تو اتاق من چیکار میکرد

الیسا با تعجب قاب عکس خواهر زادم جنی رو بهم نشون داد و گفت

الیسا: ببخشید عکس من اینجا چیکار میکنه

خیره نگاش کردم تا فهمیدن عکس خودش چشمم گرد شد و گفتم

ادوارد: عکس تو

الیسا: درسته این عکس بچگی منه البوم عکس ها تو خونه اوپاا هست

اب دهنم و به زور قورت دادم و به سمت جلو قدم برداشتم

دستم رو گونه الیسا گذاشتم یعنی امکانش وجود داشت همون جنی باشه

به سارا نگاه کردم و گفتم

ادوارد: تو میدونستی نه

با حرفم اروم رفت عقب نفسی کشیدم و بازو شو گرفتم و به سمت

اتاق اصلی رفتم (همون در مشکی تو تونل)

سعی داشت بازو شو از دستم در بیاره اما نتونست

شروع به تگون دادن خودش کرد رو بهش عریدم

ادوارد: یه دفعه اروم بگیر بچه

دیدم نخیر بازم سعی داره جدا شد بازو شو ولش کردم و دستمو

پشت زانو ش و گرفتم و رو کولم انداختمش

و به سمت اتاق رفتم شروع کرد به مشت زدن پشتم پوفی کشیدم و....

ادامه دارد..... | | |

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 74

و با شدت به باسنش کوبیدم که جیغی کشید هوووم موندم

کی باور میکنه این پسر باشه نه اخلاقش و نه صورتش به پسرا زیاد شباهت نداره

اصلا برآمدگی هاس معلوم نیست البته بهتر هیچ خری نمیتونه ببینه

وقتی رسیدم رو تخت انداختمش و یه تای ابروم و بالا انداختم و گفتم

ادوارد: خب

سارا: خب چی

ادوارد: میشنوم تو میدونستی چرا نگفتی

با عصبانیت بلند شد و گفت

سارا: اره میدونستم چرا باید میگفتم اون خواهر منه و تا اینجا همراه من بوده ومن برای راحتیش هر کاری کردم و حالا پیام اونو به شما بدم

اهههه اعصابم داشت داعون میشد وقتی لبای صورتیش هنگام حرف زدن تکون میخورد

سریع رفتم جلو و دستامو رو دو طرف صورتش گذاشتم و لبم روی لبش قرار گرفت

مثل اینکه خیلی شوکه شد چون اصلا حرکتی نمیکرد

فکر نمیکردم لب کسی به این شیرینی باشه شروع به مکیدن لبم کردم

فک کنم تازه به خودش اومد شروع به کوبیدن روی سینم کرد

اخمم رفت تو هم سرمو عقب بردم و یه گاز محکم از گردنش گرفتم

با اینکارم دادی کشید و محکم تو گردنم کوبید و دیگه هیچی نفهمیدم

((((((((((ایدا))))))))))

با شایان به سمت یکی از مزون ها رفتیم تا لباس عروسی مو بگیرم

وقتی وارد شدم چشمم یکی از لباس ها رو گرفت واقعا زیبا بود

یه لباس عروس دکلته پرنسسی همینطور نگاه میکردم که شایان

دیتشو دور کمرم حلقه کرد و به اون خانومی که اونجا بود گفت

لباس و بیاره لبخندی زدم و بعد گرفتن لباس عروس به اتاق پرو رفتم

با هزار زور و زحمت لباس و پوشیدم و از اینه به خودم نگاه کردم

انگار واس تن خودم ساخته باشنش زیبا بود و بهم می اومد

همون لحظه تقه ای به در خورد فک کردم خانوم مسئوله در و باز کردم

و دوباره به خودم نگاه کردم با دیدن شایان تو اتاق از اینه سریع برگشتم

شایان با تحسین نگاهم کرد و گفت

شایان: عالی شدی خانومم

با خانوم گفتنش نیشم باز شد اومد جلو و دستشو دور کمرم حلقه کرد و

بوسه ریزی رو گردنم نشوند و از اتاق خارج شد لباس عروس و با لباس قبلیم عوض کردم

و بعد خریدنش از مزون خارج شدیم و به سمت فروشگاه رفتیم

تا کت و شلوار شایان و بگیریم .....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

وقتی وارد فروشگاه شدیم

به کت و شلوار ها نگاه کردم

اما زیاد خوشم نیومد به شایان نگاه کردم

دیدم داره به یه کت و شلوار سفید نگاه میکنه

ابرو هام بالا رفت تا شایان گفت اونو بیارن گفتم

ایدا: کت و شلوار سفید اخه

دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

شایان: اون روز روز خوشبختی من هست پس چرا باید مشکی بپوشم تو سفید

با حرفش ذوق کردم اون هم چه جور با لبخند سر تکون دادم

کت و شلوار و گرفتم و داخل اتاق پرو رفتم

وقتی بیرون اومد با دیدنش دهنم باز موند واقعا زیبا بود

درسته شایان ایرانی بود اما قیافش شبیه خارجی بود و کسی فک نمیکرد

ایرانیه با کت و شلوار واقعا زیبا شده بود گفت

شایان: خوبه؟

ایدا: عالیع

بعد خرید لباسا سوار ماشینش شدم با یاد اوری موضوعی گفتم

ایدا: شایان

شایان: جانم

ایدا: تو از کجا ارشا و بقیه رو میشناسی

شایان: روزی که با حال داعون به خاطر عروسی به اینجا اومدم ارشا دیدتم و بهم کمک کرد با مدرکی که داشتم یه شرکت زدم و با ارشا قرار داد بستم و کارم رو براهه

ایدا: اها

شایان:

جلوی آپارتمانم نگه داشت  
در ماشینو باز کردم و خواستم پیاده شم  
که شایان گفت

شاید! ایذا

برگشتم همانا و نشستن لباس رو لبم همانا

اول شکه شدم اما دوباره به خودم اومدم و باهاش همراهی کردم

خدا رو شکر ماشین دودی بود و دید نداشت ولی خب

داشت هم مشکلی نبود چون مثل ایران نبود.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 76

ادوارد

چشم‌امو اروم باز کردم به اطراف نگاه کردم دیدم تو همون اتاقم

با یاد آوری سارا و کاری که کرد سیخ روی تخت نشستم

اه نمیدونم به گردنم چی زد که همه چی جلو چشمم سیاه شد

با بوق زدن یاعت اوردمش بالا و روشو چرخوندم

عکس ریچارد اومد بالا و گفت

ریچارد: سلام ادوارد

ادوارد: سلام

ريچارڊ: ڇه اتفاقى افتاده

ادوارد: نميدونم سارا به ڳردنم چي زد كه بيهوش شدم اما عجيبه

ريچارڊ: هه عجب دختری چي عجيبه؟

ادوارد: چطور موجودی مثل من و تونست بيهوش كنه

ريچارڊ: هر چي باشي ساختار بدننت مثل آدم هاست و نقطه حساسی رو ڳردننت داری كه اون تونست بيهوشنت كنه

با تقه ای كه به در خورد سریع گفتم

ادوارد: ريچارڊ من بايد برم

ريچارڊ: همه چي و بهش بگو اون زوج توا پيش من هم بيايد

ادوارد: حتما

و سریع ساعت و چرخوندم و گفتم

ادوارد: بفرمایید

در باز شد و سارا همراه یه سینی وارد اتاق شد دیگه توش همه چی بود

تخم مرغ پزیده؟ ، نون؟ ، نون بربری؟ ، شیر و یه فنجان چایی

اومد کنارم و روی میز گذاشت هنوز با اخم داشتم نگاهش میکردم که گفت

سارا: اینطوری نگاه نکن تقصیر خودته

ادوارد: تقصیر منه بیهوشم کردی

سارا: آگه تو منو گاز... او هوم یعنی همون اتفاق نمی افتاد من هم بیهوشت نمیکردم

خخخ خجالت کشید اومد جلو و برام لقمه گرفت و به لبم نزدیک کرد

سرم و بردم جلو و همینطور که لقمه رو به دهن گرفتم انگستشو اروم

یه نیش گاز گرفتم اخماش رفت تو هم و سینی رو روی پام گذاشت بلند شد و گفت

سارا: نه مثل اینکه تو حالت از من هم بهتره پس بعد از اینکه خوردی بیا پایین

و سریع از اتاق خارج شد خنده کوچیکی کردم و شروع به خوردن کردم.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

ارشا(سارا)

۱۱۱۱ پسره بیشعور خب عین ادم صبحونتو میخوردی دیگه

از پله ها پایین اومدم اما با صحنه ای که دیدم چشمام داشت میزد بیرون

الیسا رو مبل خوابیده بود و برایان روش خیمه زده بود و در حال بوسیدن

هم بودن یعنی اونقد تو حس بودن که صدای پام و نشنیدن

با دست هایی که رو چشمام قرار گرفت تکون شدید خوردم

دستمو روی دستش گذاشتم فهمیدم همون ادوارد خیر ندیده هست

دستشو از روی چشمم کنار زدم که گفت

ادوارد: انقدر علاقه داشتی زودتر میگفتی خودم برات اجرا میکردم

حس کردم از عصبانیت و خجالت سرخ شدم با کفشم محکم به پاش

صربه زدم هسی گفت و دستشو رو پاش گذاشت به برایان نگاه کردم دیدم

هنوز تو حس هستند سرفه مصلحتی کردم که به خودشون اومدن

برایان سریع رو مبل نشست اونقد هول بود که محکم با باسنش

رو زمین افتاد حالا خندم گرفته بود اما آگه میخندیدم پررو میشدن

صدامو خشن کردم و اخمام تو هم گفتم

ارشأ: شما چه غلطی میکردین

برایان: ما..هه..ههه...هیچی..هه..چیکار باید بکنیم

ادوارد: کتمان نکنید نزدیک یه ربعه اینجاایم

یه وفعه با حرفی که زد از پرویش دهنم باز موند

برایان: خب باشید نامزدم میبوسمش

و محکم به لبای الیسا بوسه زد

سری از روی تاسف تکون دادم اینا دیگه کی بودند

ادوارد: اووم هستی بریم تو باغ

سری به عنوان تایید تکون دادم خودمم حوصلم سر رفته بود

با یادآوری موضوعی به ادوارد گفتم

ارشآ: راستی پسر نیکولاس چی شد

پوزخندی زد و گفت

ادوارد: هیچی داره تو زندان کنار پدرش هوا میخوره

نیشخندی زدم و با هم وارد باغ شدیم کنار ایتخر بودیم که یه دفعه.....

ادامه دارد.. |.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

## #پارت 78

که یه دفعه داخل اب پرتاپ شدم

عمقش زیاد نبود اما

برای من که شنا بلد نبودم عمیق بود

هی دست و پا زدم اما

بیشتر فرو می رفتم ادوارد فکر میکرد مسخره بازی در آوردم میخندید

دهنم و باز کردم که اب تو حلقم رفت دیگه خسته شدم بیحرکت و ایستادم

ادوارد که فهمید نه علفی نیست پرید تو اب و کشیدتم بیرون

و شروع به فشار دادن قفسه سینم کرد تا اب های که تو حلقم بود

بیرون بریزه بعد از کمی فشار دادن اب ها از دهانم خارج شد نشوندتم و

محکم به پشتم صربه زد و تمام اب ها خارج شد چشمامو اروم باز کردم

به ادوارد نگاه کردم دیدم داره با نگرانی نگام میکنه لبخند بیجونی زدم و گفتم

ارشاد: ممنون

و دیگره هیچی نفهمیدم

((((((ادوارد)))))))))

با نگرانی به صورتش صربه زدم و فریاد می‌زدم

ادوارد: سارا اااا سارا اااا سارا اااا سارا اااا

با فریادم ایسا و برایان پایین اومدند و با دیدن سارا که تو بغلم بیهوش بود

به سمت دویند ایسا گفت

اليسا: چي شده ها چه بلایي سر اوپا اومده

ادوارد: سارا سارا بلند شو

الیسا: سارا کیه

اعصابم دیکه به اوج رسیده بود به سمت الیسا برگشتم و گفتم

ادوارد: ادمی که داداش میدونیش .....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 79

ادوارد: ادمی که داداش میدونیش یه دختره

و بدون قیافه بهت زدش سارا رو بغل کردم و به سمت داخل بردم

رو مبل گذاشتمش و به سمت اشپزخونه رفتم عجب عطی کردم

فکر میکردم داره شوخی میکنه و دست و پا میزنه اما وقتی هشدار برام به صدا اومد دیدم نه واقعیه

بعد از آماده کردن یه چیز شیرین به سمت سارا رفتم و

نوشیدنی شیرین و به لیش نزدیک کردم و داخل گلوش ریختم

الیسا به حرف در اومد و گفت

الیسا: منظورت از حرفت چی بود

ادوارد: اوپاایی(با تمسخر) که میگی پسر نیست بلکه دختره بعد اسمش ارشا نییت و ساراست

به برایان نگاه کردم دیدم چشماش گرده

مثل اینکه اینم نمیدونست

الیسا: چ...چرا.....دروغ...گفت..که پسره؟؟

ادوارد: شاید بعد ها برات بگه بهتره به روش نیاری

برایان: باورم نمیشه پسری که برام مثل برادر بود دختر از آب در اومده

ادوارد: که چی

الیسا: هیع تو از کجا فهمیدی؟

ادوارد: اونش به شما مربوط نیست نمیخوام بفهمه که میدونید اون برای کار کردن و زندگی بهتر خودشو و تو(الیسا) خودشو مثل پسرا کرده و شرکت زده

الیسا: یه جورایی درکش میکنم چرا خودشو مثل پسرا کرده

برایان: چرا

الیسا: به خاطر یه.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 80

الیسا: به خاطر یه انتقام مسخره

ادوارد: به نظرت واقعا مسخره بود

الیسا: منظورت چیه

ادوارد: الیسا واقعا تو از هیچی خبر نداری فقط میدونی میخواد بگیره میدونی چرا

الیسا: خب...اومم..نه

برایان: موضوع چیه تو برامون بگو

خواستم حرفی بزنم اما با تکونی که سارا خورد ترجیح دادم فعلا حرف نزنم

ادوارد: بعدا همه چی و براتون میگم پیشش عادی رفتار کنید

با باز شدن چشماش لبخندی زد و گفتم

ادوارد: خوبی

سارا: اره خوبم ببخشید نگرانتون کردم

الیسا: اشکال نداره.....او..پااااا

چشم غره ای به الیسا رفتم هیچی نشده ضایع کرد

سارا: عصر به سمت اون زمینی که میخوای ساختمون بسازی میریم برایان؟؟؟

برایان: (تو فکر)

سارا: برایااااان

برایان: ها!..ها! یعنی بله

سارا: موضوع چیه

الیسا: م..منظور..ت چیه؟

سارا: چه اتفاقی افتاده من تمام حرکات شما رو میشناسم موضوع چیه

چشمم گرد شد فکر نمی کردم انقد تیز باشه گفتم

ادوارد: چیزی نیست برو بالا استراحت کن

سری تکون داد بلند شد و اروم از پله ها بالا رفت

ادوارد: گفتم عادی باشید شک کرد؟

الیسا: پس بگو چرا قبول نمی‌کرد با هم حموم کنیم و از زیرش در میرفت

برایان: حموم؟.... با هم؟

الیسا:

یه لحظه خندم گرفت این تو چه فکری بود من تو چه فکری بودم

برایان: نمی‌خواهی بگی چرا می‌خواه انتقام بگیری اصلا از کی؟

ادوارد: همون نیکولاس واتسون

برایان: چرا

ادوارد: بذار شب براتون همه چی و تعریف میکنم

برایان: باشه

سری تکنون دادم گفتم

ادوارد: من دارم میرم بالا شما راحت باشید

از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق سارا رفتم با دیدنش لبخندی زدم

تو تخت بود و چشماشو بسته بود و لبخند شادی رو لباش بود

اولین بار بود این لبخند واقعی و رو لبش میدیدم با جمع کردنش

رفتم جلو و پتو رو روش انداختم و بوسه ای رو پیشونیش کاشتم و

از اتاق بیرون اومدم بهتر بود زود تر مال خودم بکنمش.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 81

ادوارد

با قدم های اروم وارد اتاقم سدم

به ساعت نگاه کردم دیدم

ساعت ۱۱ چقد زود گذشت یاد الیسا افتادم حتی فکرشم نمیکردم

خواهر زادم خواهر ناتنی سارا از اب در بیاد

چشممو بستم و سعی کردم بخوابم همینطورم شد و دیگه هیچی نفهمیدم

با صورت عرق کرده از خواب بلند شدم و شروع کردم نفس نفس زدن

ای لعنت تازه به جاهای خوب رسیده بودم با دیدن سارا که خیره

نگام میکنه فریادی زدم و یکم عقب رفتم پوف

با صدای گرفته گفتم

ادوارد: تو اینجا چیکار میکنی؟

سارا: هری گفت صدات کنم واسه ناهار

ادوارد: مگه ساعت چنده؟

سارا: یک

ادوارد: الان میام تو برو

با شک چشماشو ریز کرد و گفت

سارا: اتفاقی افتاده

ادوارد: نه...هه...چه اتفاقی...تو برو

شونه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد خداروشکر گیر نبود

بهترین خصوصیتی که داشت این بود زیاد فوضول نبود و تو هر کاری دخالت نمیکرد

نگاهی به خودم کردم خراب کرده بودم سریع به سمت حمام رفتم و

خودمو زیر دوش آب یخ پرت کردم به لحظه حس کردم الانه که

سنگ کپ کنم خواب دیدم اول با سارا دعوا کردم و یه سیلی نوش جان کردم

و اتفاق هایی افتاد که واقعا حموم لازم شدم

با صدا زدنم توسط هری خودمو گربه شور کردم

و از حموم خارج شدم به حوله دور کمرم پیچیدم همینطور

که سرم پایین بود گفتم

ادوارد: هری لباس سفیدمو بده

با پیراهن سفید که جلوم گرفته شد  
اروم سری تکون دادم و پیراهن و گرفتم

سرمو اوردم بالا تا حرفی بزنم اما با دیدن سارا که جلو روم بود

و لپاش سرخ شده بود خشکم زد.....

ادامه دارد..... | | |

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

ادوارد: تو اینجا؟

سارا: هری گفت پیام اتاقت

ابروم بالا رفت و گفتم

ادوارد: از کی تا حالا هری کارشو به کی دیگه میده

حس کردم یه لحظه رنگش پرید با من من گفتم

سارا: حا...لا.....که گفته....به من چه.....من..رفتم

واقعا دختر بامزه ای بود همینطور که به سمت اینه میرفتم

پیراهن و به تن کردم رفتم شلواری که کنارش افتاده بود رو برداشتم و پوشیدم

خوب شده بودم به اینه نگاه کردم و گفتم

ادوارد: ادوارد تو تا ۵ روز وقت داری سارا رو مال خودت بکنیش سعی خودتو بکن

از اتاق بیرون اومدم دیدم سارا کنار الیسا ایستاده دارن با هم حرف میزنند

چیزی که بد بود دستای مشت شده سارا و رنگ پریدش بود و الیسایی که

اشکاش صورتشو خیس کرده بود به دفعه صدای گریش بلند شد

سارا لبسو گاز گرفت و الیسا رو بغل کرد اونم دستاشو دور کمر سارا حلقه کرد

های های شروع کرد به گریه کردن اخمام رفت تو هم هیچ کس حق نداشت

تو بغل سارا فرو بره با هشدار می که به صدا اومد سریع از پله ها پایین اومدم و فریاد زدم

ادوارد: سارا بچه ها سریع بیاید

برایان: چی

عریدم

ادوارد: بدوید الآن شرزوع میشه و خودم پیشاپیش به سمت اتاق دویدم

اون ها هم همینطور دیوار و کنار زدم و از در مشکی گذشتم

به اونا هم اساره کردم بیان وقتی وارد شدند دیوار و به جای اولش برگردوندم  
و راه افتاریم

وارد اتاق مخصوص شدیم الان نمیشه گفت اتاق واس خودش خونه ای بود

یرایان: اهههههه چه خفن

نیشخندی زدم که دیدم الیسا داره با گریه نگام میکنه با تردید گفتم

ادوارد: اتفاقی افتاده

فین فینی کرد و گفت

الیسا: شما دایی من هستید

با حرفش نیشخندم خشک شد با تعجب گفتم

ادوارد: چی

الیسا: سارا همه چی و برام تعریف کرد

سارا(ارشاد) ! لید ؟

نگاهمو به سارا دادم ای وای الیسا لو داد سارا نگاهی بهمون کرد و گفت

سارا.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسقم ۱۱

به قلم سارا جون

سارا: پس فهمیدید

همه با تعجب به خونسردیش نگاه میکردیم الیسا گفت

الیسا: اخه چرا

سارا: برای ادامه زندگیم و انتقامم مجبور بودم

الیسا: چرا میخوای انتقام بگیری

سارا: تو یه خانواده ۴ نفره که شامل پدرم و مادرم و برادر و خودم میشد زندگی میکردم زندگی شادی داشتیم پدرم بزرگترین تاجر ایران بود یه روز با خوشحالی گفت برادرش علیرضا قراره بیاد ما هم با خوشحالیش ذوق کردیم وقتی عمو رسید باهامون انقد مهربون بود که عاشقش شدیم اما برادرم نیما زیاد ازش خوشش نمیومد و باهاش قهر بود اونطور که متوجه شدم عمو مخ پدرم و به کار گرفت و با فردی به نام سیروس معامله کردند و کاش این اتفاق نمی افتاد تو فرش هایی که به کشور ها منتقل میشد سیروس با افرادش داخلش صد ها کیلو مواد مخدر جاسازی میکرد و میفروخت و اخر متوجه شدیم عموم هم باهاش همدسته تو یه روز پلیسا میفهمن و پدرم و به جرم فروش مواد مخدر اعدام میکنند پدرم قبلا یه وصیت نامه نوشته بود که تمام اعمالش بین من و نیما تقسیم شه مادرم که نمیتونست بدون پدرم دووم بیاره یک سال نشه سخته کرد و مرد یه زن به نام هلن برای نگهداریمون پیشمون اومد و یه دفعه غیبش زد و اما سیروس تمام اعمالمون و به چنگ گرفت و تو سن ۸سالگی شدم خدمتکار زنشو و پچه هاش و وقتی ۱۲ ساله شدم سیروس من و به امریکا آورد فک کردم از ادم اما اشتباهی بیش نبود سیروس قرار بود من و بفروشه پس تو یه شب فرار کردم

شروع به کار کردن کردم تو سن زیاد خوبی نبودم درسته ۱۲ سالم بود اما همش پیشنهاد های بیشرمانه دریافت میکردم چند وقت هم زدم تو کار دزدی و بزرگترین ترسم اتفاق افتاد سیروس تو اینجا به اسم نیکولاس واتسون زندگی میکرد و دنبال بود یه بار وقتی از دستشون فرار میکردم تو کلیسا قایم شدم و خواهر پیشم موند و گفت که اگه بتونم یون و به یانگ(یون: دختر یانگ: پسر) تبدیل کنم میتونم زندگی بهتری داشته باشم منم همینکار و کردم و خوشبختانه دوباره هلن و اینجا پیدا کردم و متوجه شدم دنبال بود یه چند وقتی تو یه خرابه زندگی کردیم و یه بار که به کلیسا رفته بودم و موقع برگشت با برایان تصادف کردم و با هم آشنا شدیم

الیسا: چطور من و پیدا کردی

سارا: وقتی برای دیدن خواهر به کلیسا اومدم تو رو توی یه سبد کهنه پیدا کردم و نامه داخلش بود که محتواش این بود من صلاحیت نگهداریشو ندارم و شما مراقبت کنید منم که مهرت به دلم افتادم پیش خودم اوردمت و با هم زندگی کردیم هوشمم بالا بود و به کمک براین یه شرکت زدیم و کارمون بالا گرفت

براین: چه اتفاقی برای عموت افتاد

سارا: نمیدونم

الیسا: بخشیدیشون

سارا: کی و

الیسا: سیروس یا نیکولاس و عموت

سارا: هرگز اگه عموم کاری نمیکرد پدرم با سیروس معامله کنه الان راحت باهاشون زندگی میکردم

برایان: نیما چی شد

سارا: ازش خبر ندارم

برایان.....

ادامه دارد..... |. |. ...

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 84

برایان: واقعا

سارا: درسته

ادوارد: فکر کنم این اعتراف قبل مرگ باشه هه

الیسا: منظورت چیه

ادوارد: به نظرتون چرا گفتم بیاید دنبالم یه سری قاتل افتادن دنبالمون

الیسا: دنبال ما چرا

ادوارد: چون تو خونه من هستی

برایان: او او

سارا: پس حالا که داریم میمیریم به همه چی اعتراف کنید

الیسا: ترسی از مرگ نداری

سارا: فقط برای انتقام زنده موندم که فهمیدم ادوارد سیروس یا نیکولاس و فرستادش زندان و تا دو روز دیگه اعدام میشه

برایان: اوووم خوب ارشا یعنی سارا یادته الیسا از کره برات یه گوی خوشگل فرستاده بود و گمش کرده بودی

سارا چشماشو ریز کرد و گفت

سارا: خب که چی؟

برایان: من برداشتمش

سارا: چیی تو برداشتی میدونی چقد دنبالش گشتم

برایان:

سارا: خب بذار منم یه اعترافی بکنم یادته یه نفر ماشینتو خط خطی کردم بود

برایان با بهت گفت

برایان: نگو که کار تو بوده

سارا همچین نیششو باز کرد که تمام ۳۲ تا دندوناش افتاد بیرون

لبام و جمع کردم تا خندم نگیره پس سارا اونجوری که نشون میده زیاد اروم و جدی نیست

الیسا: خب اگه وقت اعترافه منم یه اعتراف میکنم برایان یادته یه دوس دختر مو طلایی داشتی

برایان: اره نمیدونم چرا یه دفعه باهام بهم زد

الیسا: خب موقعی که باش قرار داشتی رو لباس سفیدی که پوشیده بودی با رژ لبم رو بچش مارکند مگ ت

برایان: پس بگو چرا هی میگفت تو به من خیانت کردی

سارا: خب منم یه اعتراف میکنم

به ستم برگشت و گفت

سارا: هری من و به اتاقت نمیفروستاد خونم ه د

لبخند ریزی رو لبم ظاهر شد و گفتم

ادوارد: آه یعنی باید منم اعتراف کنم

تو چشمش زل زدم و گفتم

ادوارد: دوستت دارم

و بدن توجه به قیافه الیسا و براین

دستامو رو دو طرف صورت

سارا قرار دادم و لبامو محکم رو لب سارا گذاشتم و شروع به بوسیدنش کردم

چند دقیقه ای تو شک بود اما بعد چند دقیقه اونم باهام همراهی کرد

وقتی جدا شدم با نیش باز و صدای پر خنده گفتم

ادوارد:.....

ادامه دارد:..... |.

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 85

سارا

با چشمای کنجکاو بهش خیره شدم که اروم گفت

.ادوارد: یعنی واقعا باور کردی یه نفر میخواد بکشتم

چند دقیقه ای گیج نگاه کردم با فهمیدن حرفش حس کردم از عصبانیت سرخ شدم با داد گفتم

سارا: ما رو مسخره کردی مردیکه

الیسا: چی شده؟

برگشتم سمت الیسا و گفتم

سارا: هیچ قاتلی وجود نداره دروغی بیش نبود

الیسا اخماشو تو هم کرد و رفت جلوش با تعجب بهش نگاه کردم

که یه دفعه الیسا با پاش محکم به زانوی ادوارد ضربه زد

ادوارد ناله ریزی کرد که الیسا براش

پشت چشمی نازک کرد و کنار برایان رفت

ادوارد: آخر درسته دروغ بود اما فهمیدم تو هم به من بی میل نیستی

چشم عره ای بهش رفتم که ساعتش شروع کرد به صدا دادن

ادوارد سرشو چرخوند و یه دفعه عکس یه نفر بالا اومد که شروع به صحبت کردن کرد

شخص: سلام ادوارد

ادوارد: سلام نویا کاری داشتی

نویا: فرمانده شدی

ادوارد پوزخندی زد و گفت

ادوارد: میدونی که علاقه ای به قدرت ندارم

نویا: منم اگه مثل تو باشم نیازی ندارم نمیخوای؟

ادوارد: نه

یه دفعه نویا دستاشو به هم زد و گفت

نویا: عالیه چون گفتن اگه تو قبول نکنی من انتخاب میشم

ادوارد لبخندی زد و گفت

ادوارد: تبریک میگم

نویا: دو روز دیگه جشنه میخوام با همراهت بیای

ادوارد: عالیه حتما

نویا: پس فعلا

ادوارد هم سری تکون داد و ساعت و دوباره چرخوند

گفتم

سارا: میتونیم بریم بیرون

ادوارد: البته

سرم و تکون دادم و از اتاق خارج شدم

ط دوار

بعد از خارج شدنشون یاد خوابم افتادم واقعا عجیب بود در عین حال

خیلی خوشم اومد حال داد

خواب دیدم.....

ادامه دارد.....

دوستان عزیز پارت بعدی وانشات هستش اگه کسی به وانشات علاقه نداره پارت بعدی رو نخونه

شب گذاشته میشه قبل تبادلات

رمان: دختری از جنقم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 86

#وانشات

برای هر سنی مناسب نیست اگر علاقه هم ندارید این پارت رو نخونید

با بوسیدن لبام چشمامو خمار باز کردم

سارا رو دیدم

یه لباس خواب صورتی پوشیده و همینطور که می بوسیدتم دستشو تو مو هام میکرد

چشمامو بستم و باهاش همراهی کردم کم کم دستم به سمت

لباسش رفت و با کمک خودش لباس و از تنش در آوردم

بدنش واقعا به وجدم میاورد یه بدن سفید و کیوت

دستمو اروم به سی\*نش کشیدم و نوک\*شو فشار دادم

ناله ای کرد که از خود بیخودم کرد بلند شدم و رو تخت پرش کردم

و لبم و روی بدنش گذاشتم و شروع کردم به گذاشتن مارک(بوس یا....) روی بدنش

ناله هاش با هر کاری که میکردم بلند تر میشد این دختر من و به وجد می آورد

چشماش خمار شده بود دستشو پایین آورد و روی مردو\*نگیم گذاشت و فشار داد

هیس ارومی گفتم و لباس زیرشو بیرون آوردم دستم و رو وا\*ژنش گذاشتم

و مالش دادم آه هایی که میکشید عجیب داشت نابودم میکرد

دستمو برداشتم و تو یه حرکت وار\*دش کردم که جیغش بلند شد

همینطور که گردنش و میبوسیدم خودمو حرکت میدادم

جیغ های پر دردش حالا به ناله های پر لذت تبدیل شده بود

نالش هم باعث می شد ار\*ضا شم

مو هام به خاطر عرق به پیشونیم چسبیده بود

با سرعت شروع به حرکت دادن کردم

یه دفعه داخ\*لش خا\*لی شدم

و خودمو کنارش پرت کردم و نفس نفس زدم

با دست هاش رو سینه هام چشمامو یه دفعه باز کردم و

پریدم و شروع کردم به نفس نفس زدن

به اطرافم نگاه کردم اما اثری از سارا نبود

فهمیدم خواب دیدم اما عجب خوابی بود سرم و بالا اوردم با دیدن

سارا تو اتاق یکه خوردم

۱۲۱

واقعا خواب عجیبی بود با وارد شدن ناگهانی سارا به اتاق

ابروهام بالا رفت.....

ادامه دارد... ۱. ۱. ۱.

کیوت: بامزه

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

ایدا

اقا: وکیل

ایدا: بله

بعد از بله گفتن شایان حلقه هامونو دستمون کردیم

و از کلیسا خارج شدیم شایان دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت

شایان: خانمم درسته تو کلیسا ازدواج کردیم اما برای عروسی به ایران میریم و یه جشن برگ میگیریم

ایدا: بدون اطلاع به کسی ازدواج کردیم

شایان: هووم ایسا اگه بفهمه شوکه میشه و هیچ مویی رو سرم نمذاره

خنده ریزی کردم صدای ارومشو شنیدم که گفت

شایان: قوریون خنده هات

خندم پر رنگ تر شد شک نداشتم خوشبخت میشدم شایان بهتر مرد روی زمین بود

شایان: نظرت چیه بریم رستورانی چیزی بخوریم

ایدا: حتما

با اون لباس سوار ماشینش شدم و اونم رو صندلی راننده نشست و راه افتاد

چند دقیقه ای راه افتاد و از مسیر خارج شد با تعجب گفتم

ایدا: کجا داری میری

شایان: یه جای خوب

با تردید سرم و تکون دادم که اخماش تو هم رفت و گفت

شایان: به من اعتماد داری

ایدا: بیشتر از جونم

با حرفن لبخند قشنگی رو لبش ظاهر شد وقتی ماشین ایستاد

به جلو نگاه کردم از چیزی که دیدم شکه شدم مگر جای به این زیبایی هم وجود داشت

واقعا خیلی زیبا بود با دوق از ماشین پیاده شدم شایان هم کنارم اومد

دستمو گرفت و با هم به سمت رستودان رفتیم وقتی وارد شدیم

یه چیزی بالا سرمون ترکید و صدای چند نفر اومد

همه: ازدواجتون مبارککک

با شوک چشمامو که از ترس بسته بودم باز کردم چی میدیدم

همه جلومون بودند الیسا، آرشا، برایان، لیلی، ادوارد و\_\_\_\_\_

با دیدن پدر و مادری که با اشک نگاهم میکردند با صدای بلند گریه کردم

شایان دستپاچه گفت

شایان: چی شده چرا گریه میکنی

فین فینی کردم و با صدای گرفته گفتم

ایدا: از خوشحالیه

رفتم جلو که تو آغوش پدر و مادرم گم شدم مادرم تمام صورتم و میوسید

الیسا: خب بهتره بشینیم

با حرفش پدر مادرم عقب رفتن و رو صندبی نشستیم

با دیدن کیک سه طبقه که روش عروسک عروس و داماد بود خنده ای کردم

الیسا: داماد فک کنم پشیمون شد

ایدا: چرا

الیسا: تمام ریملت ریخته و بیشتر شبیه زامبی شدی

ارش(سارا) با تشر گفت

سارا: الیسا

شایان بوسه ای رو موهام زد و گفت

شایان: من همه جوهره خانمم و دوس دارم

ایدا..... .... ا.

ادامه دارد.....

خوشبختانه یا متأسفانه فردا هم به نوازشات داریم که به ایدا و شایان مبحث

رمان: دختری از جنسِ ما

به قلم سارا جون

#پارت 88

سارا

واقعا چرا حرفشو باور کردم و گفتم هری بهم نگفته

دستامو رو صورتم گذاشتم لو رفتم دیگه همه چی و فهمید

به خودم که نمیتونستم دروغ بگم من هم اونو دوست دارم چه موقعی که بچه بود

و چه الان که واسه خودش غولی شده

اما نمیتونستم اینجا بمونم

و اون هی بخواد ماچ و بوس بگیره از حرفام خندم گرفت

به سمت اتاق ادوارد راه افتادم و وارد اتاقش شدم

دیدم رو تخت دراز کشیده و چشماش خماره معلوم نیست داشته

به چی فکر میکرده که اینطوری شده

با دیدنم ابروهاشو بالا انداخت و گفت

ادوارد: اینجا چیکار میکنی

حرفش زیاد به مزاجم خوش نیومد بهتر میگفتی میمردی

حس کردم خندش گرفته ماشاءالله به حمد خدا دیوانه هم شد

ادوارد: خب

پوزخندی زدم و رک گفتم

سارا: ما میخوایم از اینجا بریم

از جاش پرید و گفت

ادوارد: چی کجا برید؟

سارا: خونه خودم برای کار هم خودم با ماشین راه می افتم و میام

به سمت در حرکت کردم که گفت

ادوارد: مثل اینکه قرارداد و یادت رفته

سارا: تنها چیزی که بهش اهمیت نمیدم همونه

و از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم پسره بوققققق

حداقل یه کم بیشتر اصرار نکرد نابود شدم وارد اتاق خودم شدم

وجدان: چه اتاق و صاحب شد

تمام لباس هامو از کمد در اوردم و توی چمدون ریختم و از اتاق خارج شدم

از پله ها پایین اومدم دیدم ایسا کنار برایان نشسته و ریز حرف میزنن و میخندن

یه لحظه فقط یه لحظه ارزو کردم کاش جای اونا بودم سرم

به سرعت تکون دادم تا این فکر های مسخره از سرم بیرون بره

اخمامو تو هم کردم و گفتم

سارا: بچه ها بریم

سری تکون دادم و پشت سرم حرکت کردن به اطرافم نگاه کردم

واقعا عجیب بود انقد سر سبز و خوشگل بود که ادم فکر نمیکرد

این سرسبزی تو شب ترسناک تر از هر چیزیه

نزدیک ماشین بودیم که ایسا با ذوق گفت

ایسا: من رانندگی میکنم

سارا: میخوام استراحت کنم نتونستم بخوابم

الیسا لبخند مرموز زد و گفت

الیسا: تو بخواب

سری تکون دادم و پشت نشستم با راه افتادن ماشین چشمامو بستم و خوابیدم

با تکون های ماشین و ایستادنش اروم چشمامو باز کردم دیدم

جلوی به رستوران خوشگلیم گفتم

سارا: چرا وایستادی

الیسا: امروز شایان ازدواج میکنه و خبر داد بیایم اینجا

سری تکون دادم و با هم وارد رستوران شدیم با دیدن ادوارد که

دست به سینه با لبخند نگام میکنه چشمام گرد شد این اینجا چیکار میکنه....

ادامه دارد..... | . | . | | | |

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

#پارت 89

سارا: تو اینجا چیکار میکنی؟

ادوارد: به یه جشن دعوت شدم

با داخل شدن یه زن و مرد مسن از جام بلند شدم الیسا گفت

الیسا: اونا پدر و مادر ایدا هستند

سری به عنوان تایید تکون دادم و با پدر و مادرش احوال پرسى کردم

رو یه صندلی نشستم که نگام به کیکى که روی میز بود خورد

لبخندی رو لبام ظاهر شد ادوارد گفت

ادوارد: واقعا میخوای بری

سارا: اره

ادوارد: باشه مشکلی نیست

اخمم یکم بهم نزدیک شد پسره عوضی اعصابم خورد شد

با وارد شدن ایدا و شایان از جام بلند شدم و همه با هم واسشون دست زدیم

بعد از کلی گریه کردن ایدا

همه دوباره رو صندلی نشستیم

حوصله جشن و اینا روناختم برای الیسا سری تگون دادم و

به سمت ماشین رفتم و پشت نشستم و سعی کردم یکم بخوابم

کم کم چشمم بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم

با نوازشی رو گونم چشمامو خمار باز کردم با دیدن

ادوارد که روم خم شده بود چشمام گرد شد با تعجب گفتم

سارا: تو چطور وارد ماشین شدی من که قفل کردم

ادوارد: هیچی قفلی جلوی منو نمیگیره

خواستم خودمو بالا بگیرم که دستشو رو شونم گذاشت مجبور شدم

دوباره دراز بکشم با اخم گفتم

سارا: ولم کن

ادوارد: عمرا

بعد لباسو رو لبم گذاشت اعصابم داشت بهم میریخت مگه من وسیله

اسباب بازی ش بودم که یه دفعه بوس میگرفت و دوباره ولم میکرد

سرشو برد عق که با تمام زورم سرم و محکم به پیشونیش کوبیدم

هیسی گفت و سرشو گفت سریع در ماشین و باز کردم

و از ش خارج شدم این دیگه کی بود با سرعت وارد رستوران شدم که.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 90

که دستم از پشت کشیده شد خواستم برگردم که یه دستمال

رو دهان و بینیم گذاشته شد سعی کردم نفس نکشم اما دیدم الانه که بمیرم

نفسی کشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم

چشمامو آروم باز کردم خواستم دستمو بیارم بالا و رو سرم بذارم

اما دیدم نمیتونم حرکت کنم به دستام نگاه کردم دیدم دستام با دستبند فلزی

به تخت بسته شده سعی کردم تکون بدم اما هر کاری کردم نشد باز شه

به پاهام نگاه کردم دیدم با طناب بسته شده چه اتفاقی داشت می افتاد

به اطرافم نگاه کردم دیدم تو یه اتاق بزرگ سلطنتی هستم و به تخت بسته شدم

با باز شدن در نگاهمو به اون سمت دادم

با دیدن ادوارد چشمام گرد شد

با بهت همینطور که نگاش میکردم گفتم

سارا: معلومه داری چه غلطی میکنی اینجا کجاست؟

ادوارد: هووومم اینجا خونه منه و تو زندانی هستی

سارا: این مسخره بازی و تموم کن و دستامو باز کن

اومد کنارم رو تخت نشست و گفت

ادوارد: مراقب حرفات باش میدونی اون قرارداد برام مهمه میدونی چرا

سارا: واس چی

قرار داد و بیرون آورد و جلو گرفت هینطور به قرار داد نگاه میکردم

که یه دارو بیرون آورد و روی قرار داد ریخت و برگه سفید شد

همین طور نگاه میکرد که در عین ناباوری کلمات کنار هم فرار گرفتند

اما بدترین جای قضیه نوشته های روی برگه بود که نوشته بود

که اون مالک منه و من مال اونم یه جورایی بردشم و تنها مرگ میتونه

قرار داد و باطل کنه با بهت و عصبانیت گفتم

سارا: این دروغیه قرار دادی که ما امضا کردیم..

وسط حرفم پرید و گفت

ادوارد: فعلا كه تو قرارداد يه چيز ديگه نوشته

داشتم از عصبانيت ميتركيدم ادوارد خنديد و گفت

ادوارد: حرص نخور پير ميشي فعلا بايد برم دوباره بهت سر ميزم

بوسه اي رو لبم نشوند و از اتاق خارج شد چطور ممكن بود

كي باور ميكنه اون قرارداد عوض بشه عجيبي ترش اين بود تو قرار داد

قبلي من و برايان با هم اونها امضا كرديم اما حالا فقط امضا من زير برگه بود

واقعا نميتونيم ادوارد و بفهمم و.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنون ۱۱

به قلم سارا جون

## #پارت 91

اوه اوه بد وضعیتی بود به مثانه ام فشار اومده بود و باید

میرفتم دستشویی اما دست و پام بسته بود هی وول میخوردم

دیدم نه چند دقیقه ای صب کنم خودمو خراب کنم

شروع کردم به صدا زدن ادوارد

سارا: ادوارد..... ادوارد .....ادوارد

چند دقیقه بعد ادوارد نگران وارد اتاق شد و گفت

ادوارد: چیه...چی شده

سارا: دست و پام و باز کن فوریه

ادوارد: واس چیه

سارا: ده باز کن ریخت

ادوارد: ها؟

سارا: ریخت ریخت ده باز کن

با شک اومد و باز کرد مثل فشنگ از جام پریدم و به سمت دری که

مطمئنا WC بود دویدم و خودم و داخلش پرت کردم و.....(راحت باش بیا بت بگم چی شد)

وقتی راحت شدم با آرامش از WC خارج شدم

دیدم ادوارد رو تخت نشسته و داره میخنده

بیا مسخره اینم شدیم هی باید به ما بخنده و مسخره کنه

با یادآوری چیزی آرام به سمت اتاق رفتم و خواستم در و باز کنم و در برم اما

تا دستمو روی دستگیره در گذاشتم به سمت عقب پرتاپ شدم و به دیوار

برخورد کردم ناله ای کردم سرم و بالا اوردم که ادوارد گفت

ادوارد: اوه سارا دارم به احمق بودن پی میبرم فکر کردی راحت میتونی از اتاق خارج شی در اتاق طوری هستش که فقط من میتونم باز بستش کنم

با حرفش یاد به چیزی افتادم لبخند مرموزی زدم و مظلوم گفتم

سارا: ببخشید

از جام بلند شدم و رفتم جلو و دستمو دور گردنش حلقه کردم که گفت

ادوارد: چی سد به دفعه...

با ضربه ای که به پشت گردنش زدم بیهوش شد

پوزخندی زدم و گفتم

سارا: اما من فهمیدم که احمقی انقدر راحت بهم گفתי چطور بیرون برم

با زور بلندش کردم ماشالله چقد وزن داشت حس کردم شوئم داره در میره

دستشو اروم گرفتم و روی دستگیره در گذاشتم و کشیدم

در با یه تیک باز شد با خوشحالی اول ادوارد و رو تخت انداختم

و از اتاق خارج شدم با دیدن خونه از تعجب چشمم گرد شد

اونقد قشنگ و زیبا بود که دهنم باز موند رفتم جلو و با تردید

دستم‌و روی در خونه گذاشتم و به سمت پایین کشیدم و در باز شد

نفس راحتی کشیدم و از خونه خارج شدم خواستم راه بیوفتم اما با دیدن

سه تا سگ هار که جلوم بودند پاهام ناخودآگاه شروع به دویدن کرد

اون سه تا هم دنبالم با دیدن درخت جلو با خوشحالی رفتم جلو

و مثل میمون ازش اویزون شدم و بالا رفتم.....

ادامه دارد.....

بعدی وانشاته که شب گذاشته میشه

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#وایشات

بزای هر سنی مناسب نیست اگر علاقه هم ندارید این پارت و نخونید

ایدا

با خستگی کفشام و در اوردم و خودمو رو تخت پرت کردم

شایان وارد اتاق شد و گفت

شایان: حموم نمیری

ایدا: میرم

شایان: لباس ها رو اونجا گذاشتم

ایدا: ممنون

وارد حموم شدم و وان و پر اب کردم

به سختی لباس عروس و در اوردم

و اروم داخلش نشستم

اب گرم باعث میشد خستگیم از تنم بیرون بره

خودم و رها کردم و چشمام و بستم اما با بوسیدن لبام چشمامو با وحشت باز کردم

با دیدن شایان لبخندی زدم و باهاش همراهی کردم همینطور

که لب پابینشو میمکیدم موهاشو نوازش میکردم ازم جدا شد

و با لذت بهم خیره شد به خودم نگاه کردم دیدم لخت و پتی جلوشم

جیغی زدم که دستشو اروم روی سی\*تم گذاشت و فشار داد

آهی کشیدم و چشمامو بستم اونم که تاییدم و دیدم شروع به نوازش

کردن سینه هام کرد خوشم اومده بود فشاری بهش داد که از درد جیغ

کوتاه زدم یه دفعه دستاشو زیر پام حس کردم که از داخل وان بیرون کشیدتم و بیرون برد

و رو تخت گذاشت و شروع به در آوردن لباسش کرد با شوق به سیکس پک هاش نگاه کردم

این مرد همه چیز من بود با در آوردن لباس زیرش به مردونگیش نگاه کردم

شایان خنده ای کرد و گفت

شایان: چیه خوشش اومده

ایدا: حس نمیکنی زیادی بزرگه

قهقهه ای زد و جلو اومد و شروع به بوسیدن لبام کرد منم که پایه

شروع کردم باهاش همراهی کردن کم کم پایین رفت و شروع به مکیدن گردنم کرد

حس کردم الانه که گردنم کبود شه جیغ های ارومی میزد که بیشتر تحریک میشد

دستشو روی واژنم گذاشت و مالش داد لبمو گاز کردم که گفت

شایان: به چیزی که مال منه کاری نداشته باش(منظور لب)

خنده ای کردم که اومد بین پام و مردونگیش و روی واژنم گذاشت و گفت

شایان: ببخشید که باید درد بکشی

و یه دفعه تمام مردونگیش و واردم کرد از درد جیغ بلندی زدم

شایان شروع کرد با سرعت خودشو حرکت دادن کم کم دردم به لذت تبدیل شد

و به جای جیغ آه های کوتاه میکشیدم کم کم بدنم لرزش خاصی گرفت

و حس کردم آزاد شدم چشمامو بستم که شایان داخ\*لم ار\*ضا شد

و مردونگیش و بیرون کسید و اروم کنارم دراز کشید دستشو دور کمرم

حلقه کرد و شروع کرد به نوازش کردن شکمم کم کم حس رخوت بهم دست داد

و سه سوت خوابم برد

ببخشید اگه یه ؟

رمان: دختری از جنسوم ۱۱

به قلم سارا جون

سارا

حالا موندم چیکار کنم تنها چیزی که بعد ادوارد ازش وحشت داشتم سگ بود

اونم ره همینطور پایین بودن سر و صدا میکردن

با دیدن ادوارد با چشمای عصبانیت فاتحم و خوندم

.خدایا ادم خوبی بودم ای کلیسا رفتم دعا کردم حداقل با مرگ آرام بمیرم

پام و رو شاخه گذاشتم که از شانس بدم شاخه شکست و

به سمت پایین پرتاپ شدم گفتم الانه که سگ ها تیکه پارم کنن

با پرت شدن تو بغل نرم و گرمی چشمامو که از ترس بسته بودم

باز کردم اما لبخند رو لبم ماسید تو بغل ادوارد افتاده بودم

خواستم خودمو تکیون بدم اما با حرف ادوارد سیخ و ایستادم

ادوارد: فقط یکم دیگه وول بخور همینجا میندازمت جلو سگا

داخل خونه شدیم که روی میبل انداختتم و به سمت آشپزخونه رفت

و چند دقیقه بعد با یه باند کوچیک کنارم اومد و دور دستم بست

نگاهی به دستم کردم دیدم زخم شده بود گفت

ادوارد: چرا میخواستی فرار کنی

سارا: چون نمیخوام بردت باشم

ادوارد: کدوم برده

سارا: اون قرارداد که همینو میگه

ادوارد: چرا احمقی

سارا: احمق خودتی

ادوارد: اون قرار داد و به معنی برده شدن قبول کردی

سارا: پس چیه هان

با فرباد و بقیه حرفاش چشمام گرد شد این چی گفتک

ادوارد.....

ادامه دارد..... | . | .

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 94

(دوستان زندگی جورج گم انگیزه امیدوارم بدتون نیاد باید جزا ببینه)

جورج

وقتی تیپ زدم از خونه بیرون اومدم ترجیح دادم خودم امروز رانندگی کنم

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه انا راه افتادم

وقتی رسیدم ماشین و پارک کردم و از ماشین پیاده شدم

و وارد خونه شدم با دیدن پدر انا نیشخندی زدم چقد پیر شده بود

با دیدنم چند بار پلک زد و با بهت گفت

پدر انا: جرج

جرج: خیلی وقته ندیدمتون

پدر انا: اینجا چه غلطی میکنی

جورج: اوه واقعا از این حرفا ناراحت میشم

پدر آنا: خفه شو از خونه من برو بیرون

اخماتو تو هم کردم که دوباره گفت

پدر آنا: از خونه من گمشو بیرون

با عصبانیت از خونس بیرون اومدم

چطور جرئت میکرد من و از خونس بیرون بندازه

با عصبانیت سوار ماشین شدم و با سرعت حرکت کردم مردیکه احمق

هر دقیقه سرعتم بیشتر میشد و عصبانیتم دیگه داشت به اوج میرسید

با دیدن سارا کوچولویی که جلوم بود با سرعت پامو روی ترمز گذاشتم

و ایستادم و به جلو نگاه کردم اما اثری از سارا نبود چطور ممکن بود

نزدیک ۱۰ یا ۱۲ سال میگذشت

با شک همینطور سرم پایین بود

که صدای بوق کامیون و شنیدم

با شک سرم و برگردوندم

دیدم یه کامیون با سرعت به سمت میاد هر چی روی گاز زدم ماشین حرکت نکرد

خواستم از ماشین پیاده شم اما در ها باز نمیشد کامیون با سرعت به سمت

میومد با وحشت نگاهمو به جلو دادم و سارا رو دیدم که با چشای گریون گفت

سارا: ازتقم‌فر

و با اصابت کامیون به ماشین هیچی نفهمیدم

دانا علی ک

که میدانست سرنوشت جورج اینگونه رقم میخورد

آه سارا آنگونه جورج را به تله انداخت که تصادفش با کامیون هیچ صورتی برای او نداشته بود و او را کشته بود

جورج در دقایق آخر زندگیش فقط سارایی را میدید که میگوید ازت متنفرم

و این پایان دردناکی برای جورج بود که تقاص کارش را پرداخت

تقاص مرگ برادرش و زن برادرش و سارا کوچولویی که زجر کشید.....

ادامه دارد.....

دوستان آگه بد شد متاسفم اما جزای کار علیرضا یا جورج این بود

رمان: دختری از جنون ۱

به قلم سارا جون

#پارت 95

سارا

ادوارد: چون دوستت دارم

سارا: ببین اصلا شوخی جالبی نیست

ادوارد: چرا شوخی میدونی

سارا: کاملاً معلومه یه دفعه پیدات شد و بچه مانند اومدی پیشم و حالا ادعای عاشقی میکنی؟

همه حرفامونو با داد میگفتیم

ادوارد: من قبل تر از اینکه پیام پشت میشناختمت

سارا: منظورت چیه

ادوارد: اون ریچاردی که دیدیش و یادته

سارا: خب آره

ادوارد: اون عموته

سارا: م...نظورت... چیه؟

ادوارد: تو اصلا خبر داری پدرت یه گرگینه بود

سارا: ببین اصلا حوصله مسخره بازی ندارم که

پرید وسط حرفمو و گفت

ادوارد: ببین سارا بدار همه چی و بگم پدرت یه گرگینه هست وقتی به اینجا میاد مادرت و میبینه و عاشقش میشه اما وقتی رئیس میبینه پدرت عاشق مادرته نمیدونم چیکار میکنه گه تمام قدرت و هویتشو میگیره و تبدیل به انسان میکننش ریچارد عموت بود و علیرضایی(جورج) که ازش حرف میزنی

فقط دوست صمیمی پدرت بود و این که برادرت با ریچارد زندگی میکنه

سارا: نمیتونم باور کنم

ادوارد: به زودی میبرمت پیش برادرت تا باور کنی

سارا: تو از کجا خبر داری

با حرفم فقط یه پوز خند زد

فهمیدن این همه واقعیت واقعا تو مغزم هم نمی گنجید

نمیتونستم باور کنم پدرم یه گرگینه بود با صدای گرفته گفتم

سارا: پس تو چی هستی

ادوارد.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنس من

به قلم سارا جون

#پارت 96

ادوارد: یه موجود جهش یافته

سارا: وات

ادوارد: نیازی نیست فکرشو بکنم به کسی آسیب نمیرسه

سارا: خوبه

از جام بلند شدم که ادوارد سریع گفت

ادوارد: کجا

سارا: خنم تا الان همه نگرانم شدن

ادوارد: نه گفتم پیش منی بعد من تا الان چه غلطی میگردم

نیشم و با حرفش باز کرد و خواستم راه بیوفتم اما به دفعه

رو مبل پرت شدم گوشه لبم و گاز گرفتم که گفت

ادوارد: تو باید زور بالاسرت باشه تا بتمرگی سر جات

سارا: هی

ادوارد: کوفت

سارا:

خواستم بلند شم که گفت

ادوارد: تو من و دوس داری

با حرفش بیحرکت و ایستادم چی میگفتم اخمامو تو هم کردم که گفت

ادوارد: جوابم و ندادی

سارا: جوابی ندارم

ادوارد: سارا!!!!

یه دفعه از کوره در رفتم و گفتم

سارا: اره اره دوستت دارم خوب که چی

با دیدن گرد شدن چشماش دستمو رو لبم گذاشتم الان چه غلطی کردم

ناخودآگاه به سمت در دویدم وای الان چی گفتم

با حلقه شدن دست ادوارد دور کمرم صورتم قرمز شد

ادوارد: هوووم پس تو هم من و دوس داری

سارا: نه کی گفته

ادوارد: میدونی اما من تو رو دوس ندارم

با حرفش سر جام خشکم زد پس چند دقیقه پیش دروغ گفت

با حرف بعدیش حس کردم انرژی گرفتم گفت

ادوارد: دوستت ندارم اما عاشقتم بیشتر از هر چیزی

ناخودآگاه چرخیدم و سرم و تو گردنش فرو کردم که گفت

ادوارد.....

ادامه دارد.....

رمان: دختری از جنسوم ۱

به قلم سارا جون

ادوارد: من عاشقتم بعد ازدواجمون تو رو بیش برادرت میبرم تا ببینیش

سری تکنون دادم با فهمیدن حرف ازدواج سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم که گفت

ادوارد: فکر کنم ازدواج ما و خواهرت یکی باشه

خواستم چیزی بگم اما ادوارد بهم مهلت نداد و لبشو رو لبم فشار داد

چند دقیقه ای صبر کردم و یه دفعه باهانش شروع به همراهی کردم

وقتی حس کردم دارم نفس کم میارم سرمو بردم عقب که گفت

ادوارد: نه من طاقت ندارم همین امروز ازدواج میکنیم

سارا: چی میدونی چی داری میگی

ادوارد: اره

بعدم دستمو کشید و شروع کرد به زنگ زدن به یه نفر

(مکالمه ادوارد و....)

ادوارد: الو.....

سلام آره.....

خودمم نظرم عوض شد.....

آره درباره عروسی.....

آره آره بیا کلیسا.....

بعدم گوشیشو قطع کرد با کنکاوی گفتم

سارا: کی بود؟

ادوارد: براین دنبال بیا

به سمت پشت خونه رفت با کنکاو پشتش کشیده میشدم

کمی جلو تر رفتیم یه کلبه کوچیکو دیدم درشو باز کرد و با هم واردش شدیم

اولین چیزی که دیدم و ذوق کردم عکس هایی از خودم بود که به دیوار

وصل بود رفتیم جلو تر و ادوارد از داخل کمدی که اونجا بود

یه جعبه گنده بهم داد با تعجب آروم بازش کردم با دیدن چیزی که دیدم

دستمو روی دهنم گذاشتم و خندیدم داخل جعبه یه..... ا...!

ادامه دارد.....

دوستان پارت بعدی یعنی ۹۷ و ۹۸ پارت آخر و پارت ۹۹ و ۱۰۰ و انشآت هستش

رمان: دختری از جنس ما

به قلم سارا جون

#پارت 98

یه لباس مجلسی سفید خیلی خوشگل بود با شوق بیرونش آوردم که گفت

ادوارد: بپوشش

سارا: لابد جلو تو

ادوارد: نه من بیرونم

تا رفت بیرون لباس و پوشیدم و به خودم نگاه کردم خوشگل شده بودم

موهامو رو صورتم ریختم و رفتم بیرون ادوارد دستمو گرفت و با ماشین به یمت کلیسا راه افتادیم

وقتی رسیدیم تازه به ادوارد نگاه کردم دیدم یه کت و شلوار خوشگل پوشیده

پیاده شدیم دیدم الیسا و برایان جلومونن لبخندی زدم و با هم

وارد کلیسا شدیم و این شروعی برای یه زندگی جدید بود

بعد از قبول کردن و پیوند بینمون همه بیرون راه افتادیم

تا بیرون رفتیم ادوارد دستمو گرفت و به سمت یه جا روند

وقتی رسیدیم دیدم این همون غاره که اولین بار با ادوارد اومدیم با ذوق

رفتم جلو که تو بغل یه نفر فرو رفتم کمی عقب رفتم با کسی که دیدم

چشمم گرد شد این همون پسری بود که تو جشن دیدم و نیکولاس ازش میترسید

برادرم این بود دستشو دور صورتم انداخت و گفت

نیما: خواهر کوچولوی من

ادوارد دستمو گرفت و کشید و گفت

ادوارد: ما الان کار داریم بعدم میارمش پیشت

و دستم و کشید و راه افتاد و خوشبختیمون شروع شد

دانایی ک

هر کدام از اونا به خوشبختی رسیدن

سارا به ادواردی رسید که تازه عاشقش بود و ادواردی به سارا رسید که سالها عاشقش بود

ایدا و شایان هرگز نفهمیدن کی اون نامه رو به شایان داد اما حالا زندگی راحتی داشتن

برایان و الیسا هم با عشقی که به هم داشتن زندگیشونو ادامه دادن

نیکولاسی که اعدام شد و جورجی که تو تصادف مردن اما در آتش جهنم به آتش کشیده شدند

رمان: دختری از جنس انتقام

روز: یکشنبه

ساعت: 14:22

19/6/1396

نویسنده: سارا عباسی

ار دوستانی که با من همراه بودند واقعا تشکر میکنم وجودشون برام یه دلگرمی بود

از همه ممنون تو این رمان ۴ رمان نوشته شد و مچکرم اگه کانال بودین و یه رمان یا هر ۴ تا رو خوند

ممنونم ارتون دو پارت بعدی وانشات هستش که به 1.برایان و الیسا و 2.ادوارد و سارا هستش

امیدوارم تو رمان بعدی هم همراهم باشید